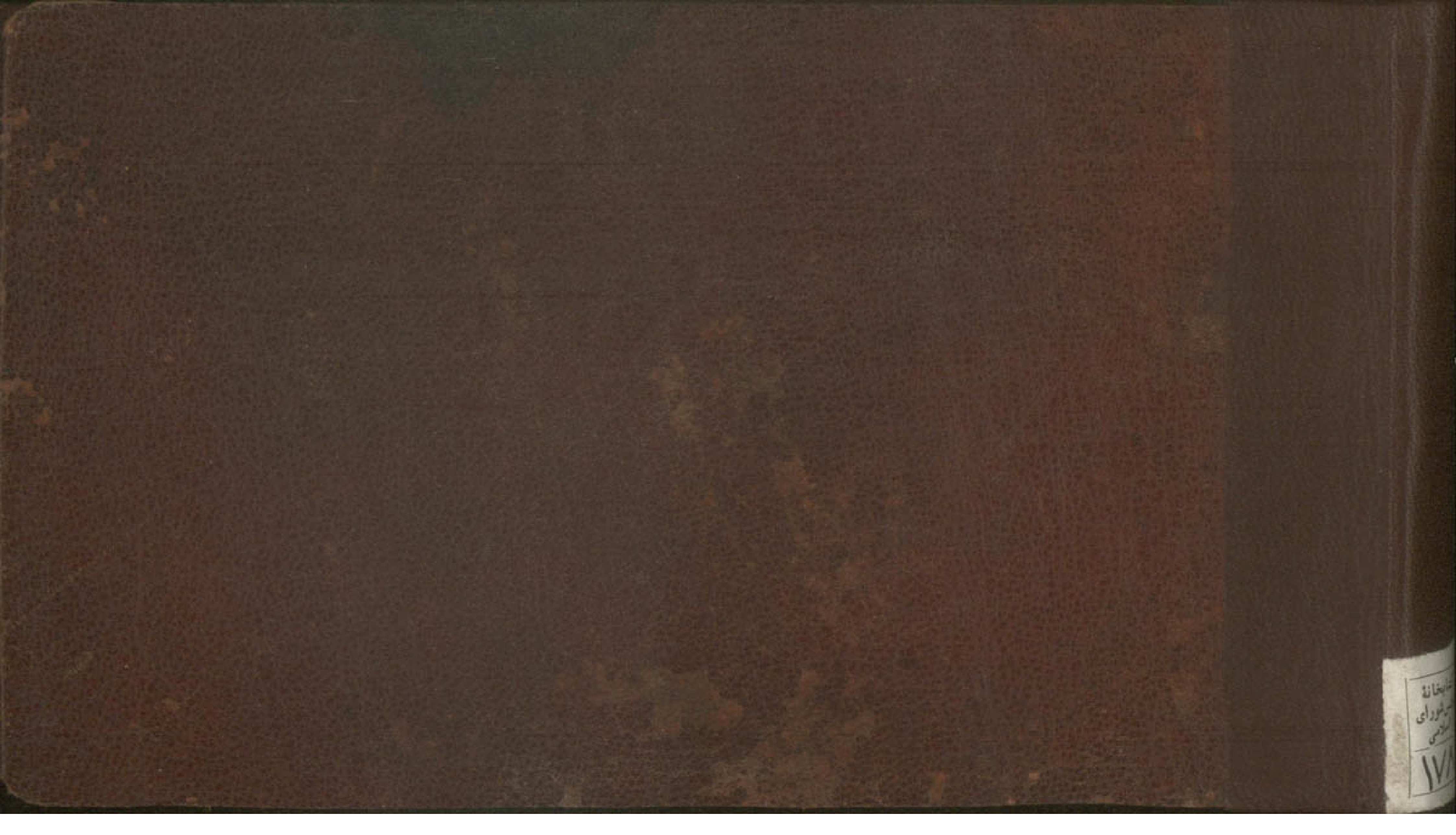
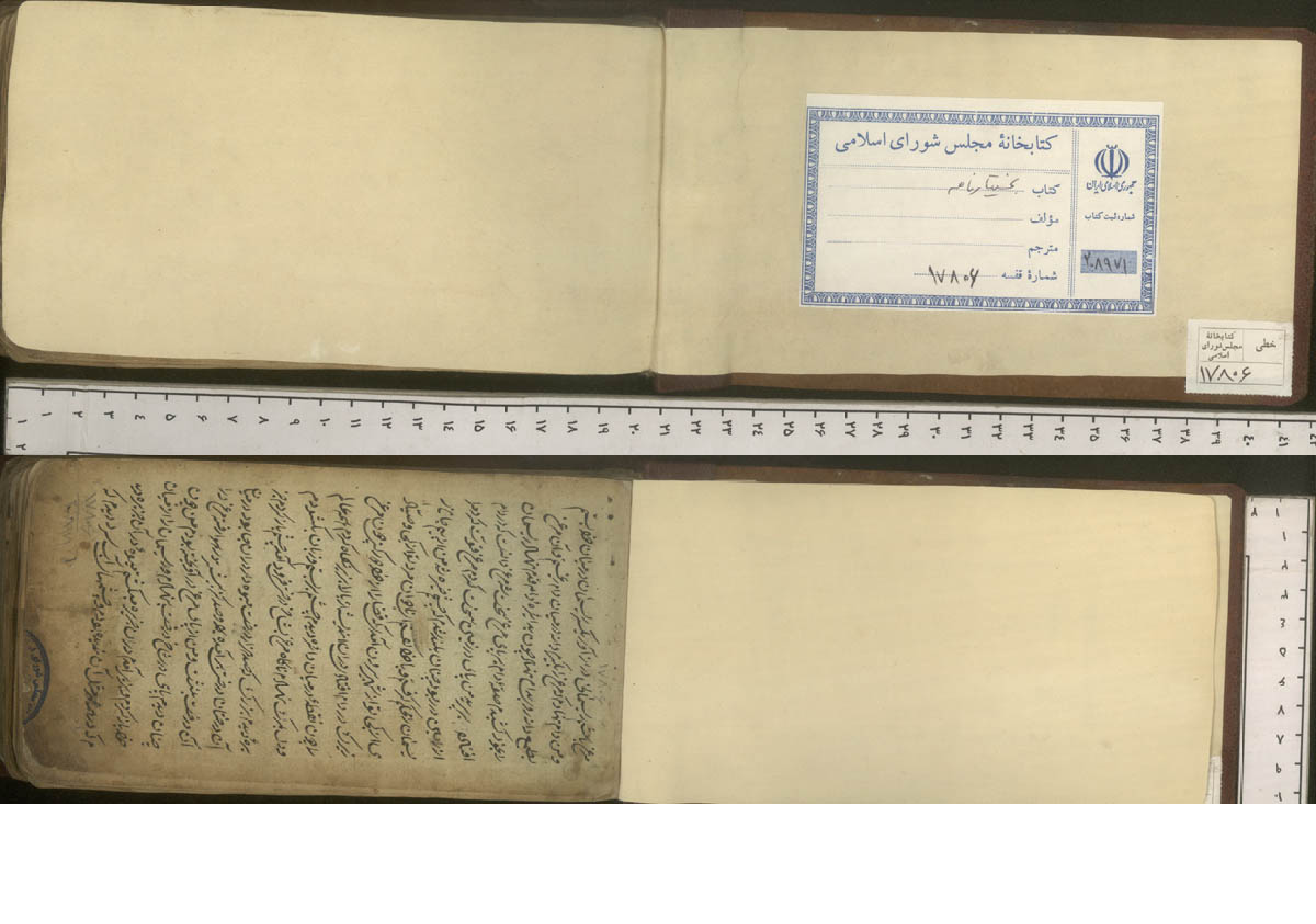




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۹۷۱
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۰۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۰۶

ملک نداشت عجایب خوش و نزهت بود اما از مونسی بود و تنها
محروم و متحیر در خیال خود مانده بودم تا شب در آمد صد هزار جانور
دیدم عجیب منکر را از دریا بر آمدند و میگشتند من از آن جانوران بگریختم
بیامدم بالای درخت چون روز روشن شد از عجایبات دریا کشتی بزرگ
دیدم پدید آمد و خلقی در آن کشتی نشسته و تختی در میان کشتی قرار
داده و بر تخت پسری چون ماه دیدم نشسته و تکیه زده و کشتی چون
باد می آمد تا بمیان جزیره رسید و ملاحان بیرون جستند و کشتی را
محکم بستند آن پسر ماه پیکر را از کشتی بیرون آورده بزیر آن در
خت آمدند که من بودم تخته بنهادند و بر سیاری زیبا بسیار آراستند و آ
ن پسر را بالای آن تخت نشاندند و سر صندوق پیش تخت بنهاد
ند پس مردمان یکبار پیش آمده خدمت کردند و گفتند ای ملک
زاده پدر تو آنچه بدرستی فرموده تا بجزیره آورده ام بازمیگردیم باید که
دل خوش باشی و نعمت و شراب و نقل درین صندوق هاست
هرگاه خواهی بردار و بخور و با تنهائی بساز و صبر کن تا این چهل
که منجمان گفته اند از طالع تو بیرون رود و در روز چهلم ما
همراه پدر تو بیائیم و ترا بشهر بریم پسر گفت فرمان راست و
آن قوم یکبارگی در میان کشتی نشستند و برفتند پسر تنها

وتنگدل

وتنگدل بر تخت نشسته بود و من از بالای درخت نگاه
میکردم پس آن پسر برخاست و گرد آن جزیره میگشت
ناگاه چشمش بر من افتاد بترسید و رنگش زرد شد من از
درخت بزیر آمدم و پیش آن بزرگ زاده خدمت کردم
و گفتم ای شاهزاده مترس که من چون تو آدمی زادم صا
حب واقعه پسر چون این بشنید ایمن گشت و گفت ای جوا
ن چه کسی و از کجائی و این جا چون افتادی من زبا
ن بگشادم و هرچه سرگذشته بود عرض کردم از خواب د
یدن و دام برای مرغ نهادن شرح دادم پسر از وا
ن متعجب بماند من نیز گفتم ای بزرگ زاده چون حال
من دانستی مرا نیز از حال خود خبر ده که این جماعت کیا
ن بودند و ترا اینجا چرا آورده اند و بکجا رفتند پسر گفت
و گفت بدانکه در میان این دریا جزیره ایست که پنجاه فرسنگ
طول و عرض دارد در آن جزیره پادشاهیست بزرگ و او
ن فخر و پدر منست چون من در وجود آمدم پدرم نعمت
بسیاران بدرویشان داد بعد از آن منجمان و وزیران را
بخواند و فرمود تا طالع مرا ببینند که مستوجب پادشاهی
هستم یا نه منجمان رمل و اسطرلاب بنهادند و ار

و از بقاع طالع بنگرستند و اسرار را بدانستند گفتند این
فرزند بطالع قوی در وجود آمده است ولیکن در چهارده سا
لگی او را قرانی در طالع هست اگر از آن بگذرد روزی نیک
ببیند پدرم از آن سخن متعجب بماند و مرا بپرورد تا به
سن چهارده رسیدم اکنون وقت قرانست پدرم بفرمود که مرا بدین جز
یره آوردند چرا که اینجا مقر آدمی نیست تا آن قران از طالع
من بیرون رود آن جماعت که مرا اینجا آوردند امرای پدر من
بودند حال من اینست که با تو شرح دادم و اگر ترا نه بدیدمی
هلاک شده می پس خدمت کردم و گفتم ای شاهزاده
اگر خاطرت مشوش نشود تا آمدن پدرت بنده وار در
خدمت باشم و وقت وقت ترا خوش دارم پس شب و ر
وز در خدمت او بودم و او نیز با من دلخوش بود تا نه روز بگذ
شت روز دهم بر سر بالین من نشسته بود و دیده تازه کرده
بود و با ادراک من نشسته و با من سخن میگفت تا یکبا
اشارت کرد که از آن صندوق سیبی چند بیار من رفتم
و سیبی چند آوردم و پاک میکردم و بنوک کارد در دهن
شاهزاده می نهادم یکبار در حین سیب خوردن عطسه
بزد و نوک کارد از حلق او گذر کرد و از پس سرش
سر بدر کرد و آن جوان بیگناه جان نازنین بداد من چون

صورت

صورت حال چنان دیدم دیوانگی بر من مستولی شد و سرنگون
از تخت بزیر افتادم و چون مرغ سر بریده در خاک میغلطید
م و چون ساعتی بر آمد از هوش رفتم و چون بعقل باز آمدم
جامه پاره پاره کردم و روی در پای شاهزاده مظلوم می مالیدم
و خاک بر سر خود میریختم و از فراق می نالیدم و با خود میگفتم ز
هی بد بخت از کجا آمدی و چنین نازنین را هلاک کردی
آن روز و آن شب چیزی نخوردم و خواب نکردم و در روی خود میزدم
میبودم و روز دیگر چون آفتاب بر آمده بر کناره کشتی از میان
دریا بر آمد بدیبا آراسته و مردم بسیار درو نشسته و مطربان خو
ش آواز نغمه ها ساز بر کشیده و شادی کنان می آمدند تا بکنار در
یا رسیدند و از کشتی بیرون آمدند و همه روی بسوی درخت نهادند
و آن ملک نیز بدیدن پسر آمده چون نزدیک من رسیدند مرا
دیدند جامها دریده و بر خاک نشسته و آن جوان را دیدند بر خاک
افتاده و جان داده ملک فریاد بر آورد و غریو از آن جماعت بر
خواست ملک بانگ بر من زد که ای حرامزاده ترا با این طفل بیگناه
چکار و چه غرض بود که او را هلاک کردی و آتش در وجود من اند
اختی من زبان برگشادم که ای شهریار بمعبودی که او را بدایت و نهایت
نیست که اگر صد هزار خنجر آبدار بر فرق من زنی از این گناه
[illegible] که کرده ام آن مظلوم نشنید انگاه احوال

خود بازنجوم ملک بهرخجسته نامرا در بند کردند و گفت تحقیق کرد
ن این کار مشغول شوم اگر گوزدنند مرا گو کشته باشی پسر این گو
بدهم واگر این تا نبوده باشد و بیگناه باشد از افلاص کنم پس بهرخجسته
تا پسرا در کشتی نهادند و مرا نیز بردند و بادبان برکشیدند و در
دریا روانه شدند ملک و آن جماعت از دیده طوفان حیران بودند
و من در آتش فراق آن پسر میسوختم تا بکنار جزیره رسیدند
و صد هزار آدم همه بعیش و طرب بدیدن آن پسر آمده بودند و
شهر را آیین بسته و مطربان خوش آواز در طرفی نشسته غزلها
میخواندند و چون خبر رفت که پسر از مردم جزیره برخواست و شادی
بغم مبتدل شد ملک از کشتی بیرون آمده و تا بعله بیاوردند و
آن پسر را در تابوت نهادند و شهر بردند و مرا دست بسته بیرون بردند
و هر کسی که بمن رسید آب دهن بر روی من انداخت بدین حال
مرا بسرای ملک آوردند و بند کردند ملک و با مردم جزیره ده روز
بماتم بنشست و بعد از آن بهرخجسته نام را از زندان بیرون آوردند
ملک بانگ بر من زد که ای ظالم چرا جگر شده مرا کشتی من آب
از دیده روان کردم و گفتم ای پادشاه عالم بدان خدای که علم
الاسرار است که در کشتن پسر تو من تقصیر ندارم و هر
نکته

 و هر نکته این امر شنیع نشده ام پس ملک روی بر رکان جزیره
کرد که با این مرد چکنم ایشان گفتند اگر بهرخجسته را جان بخرجار
تا او را پاره پاره کنم ملک ... گفت نه او را بر از وکاه عدل
مبرک تا کنه کار و بیگناه او آنجا معلوم شود مردمان گفتند فرمان
شما راست ملک حالی سوار شد و مرا پالهنگ در گردن کردند
و تا بکنار دریا رسیدیم بر کنار دریا سنگی دیدم نهاده افزون از انجا
گرد دریا لا او رفته و بر سر او ستونها از فولاد کرده و از سر ستون
زنجیر آویخته و از سر زنجیر مثل کفه ترازو چیزی آویخته مردم ما در آنجاه
ن نشستند و آب دریا جوش زدن و حرکت و آن کفه ترازو رسید روا
گر کنه کار بود جانوران دریا او را بخور کردی و اگر بیگناه بودی آ
سبب بوی نرسیدی ملک بانگ بر من زد که ای بدبخت راست بگو
ستمکار با کنه کار بگو که فرزند مرا چرا کشتی من گفتم که اشد بار
بعظمت اگر به کار که من در کشتن فرزند تو تقصیر ندارم ملک گفت
تا آن پیل را بیاوردند مرا گفت این پیل در این روز تا شکم پیچیده
بیه و او را در این ترازو خواهند ملک فرمود تا کفه ترازو را پیش
آوردند و آن پیل را با هزار جهد و جهد در کفه نهادند و رها کردند کفه بجا
ی خود رفت و با ستاره من ایستاده بدان نظر میکردم که ناگاه آ
ب دریا بجوش در حرکت آمده و پاره پاره بالا میرفت
تا تمام آب بر بالای آن پیل رسید و آن پیل با عظمت

ما دیدم که ماهیان در یک نفس نابود کردند ملک گفت حال تحقیق
خواهد بود گفتم خدا حاکم است و بی اراده او برگی از درخت
نیفتد ملک اشارت کرد و آن کفه پیش آوردند و مرا بر آن
نشاندند و رها کردند ملک با جمله مردم برگشتند من عاجز و زار
در آن کفه نشسته بودم و امید از جان بریده و دل بمرگ نهاده
با دیده نمناک و سینه غمناک دست برآورده تا پاسی از شب
بگذشت ناگاه دیدم که دریا بجوش آمد من کلمه شهادت بگفتم
و نظاره میکردم که شخصی سر از آب برآورد که من هرگز مثل آن
صورت ندیده بودم سر بزرگ و روی فراخ و بینی دراز و
موی سرخ و بینی که از آب برو تنور میانش پیدا نبود بدست
دراز کرد و مرا در ربود من از هیبت او از عقل برفتم و
بیهوش شدم و چون بهوش آمدم خود را در میان کشتی دیدم
و دیدم و از آن شخص اثر ندیدم حیران بماندم و خدا را بسی ثنا
برزرگ بخواندم و در آن کشتی نگاه کردم تختی دیدم نهاده
و بدیبا آراسته و شخصی در بالای آن تخت خفته و چادر
در سر کشیده در بستی زلفی که با نور باده گیر نشسته تا
منفکر نگاه میکردم تا یکبار دست دراز کردم و چادر از
روی دختر باز گرفتم دختری دیدم که در عمر خود ندیده بودم
بلفظ

بلفظ که بروی الله خیر دلم از دست رفت و واله انگاه پاره بماند
م با خود گفتم که این آمیخت با من متعجب در رخ او نگاه میکردم
با آن همه غم و الم دستم که بمن رسیده بود خود را نتوانستم نگاه دا
شت بعاقبت بوسه بر آن لب شکربارش بدادم آن ماه رخ
از خواب بیدار شد مرا دید استاده آستین در روی خود کشید من از جا
ی بجستم و پیش او خدمت کردم و زبان بدعا و ثنا گشودم آن حور
حکمت بوس مرا گفت ای کلک روضه جمال چه کسی و اینجا چون افتادی
گفتم مرد غریب مهر صاحب واقعه ام دختر گفت که احوال خود با
من بگو من آغاز کردم و هر چه بر سر من گذشته بود بگفتم او نیز آنچه بر
سر او گذشته بود گفت قضا با جمع صباح شد بحال رسید بعد از
ان قضا صباح پدر دختر دختر ما بدید بیامد باشد پدر درآوردند و جمع
پدر دختر فوت شده بود دختر را جای بستر فن نشستند و دختر مرا بهم سری
قبول کرد و پادشاه خلاص و اکنون اشت آخر الامر بواسطه آ
ب دریا آن شهر خراب شد و من در شکار بودم چیزی باز کرد دیدم اثر از آن
شهر ندیدم روی در بیابان نهادم و بهر جانب میرفتم تا بخدمت
تو رسیدم غرض که پادشاه افغان بالجمله تو دم تمر توان که زنده باش

بیامرزد که این حکایت مرا بخوانند تمام در دم آگاه گردند و بغیر بریده والله
اعلم بالصواب روایت میکنند در بلاد فارس پادشاهی بود کریم
و شهریار بود صاحب تاج و گنج و مال و نعم و حشم مثل و مانند نداشت و
خدای تعالی او را پسری داده بود که از جهانیان بنام داری و کامکار
زیب شش بود او را فرخ شاه نام بود بامداد شبانگاه بعد از عبادت
پروردگار در حال رحمت پدر بود و یکدم از بنده گی نیاسود در تابکی
و فرخ شاه بخوابید از ناتوانی بستر خبر یافت بیالین پسر آمد
چون فرزند را پریشان دید بغایت شوریده حال و آشفته خاطر گشت و طبیبان
را حاضر کرد تا او را بمعالجه پسر مشغول شدند هر چند جهد و اکرام نمودند سودی
نداشت حکیمان با شاه گفتند که این پسر را هیچ مرض نیست بیماری او
از دلبست از دوستان یکدل و همدم او کسی را بفرستید تا از شاه
بطریق رفق و مدارا این حکایت را باز دانند شاه بفرمود که فرخ
روز را بخوانند و این فرخ روز جوانی بود از بزرگزادگان فارس
و با فرخ شاه بزرگ شده بود و جمله هنرها با هم آموخته بودند فرخ روز
صبح بخدمت ملک رفت ملک او را گفت ای بزرگزاده ترا هم که
پیش فرخ شاه روی و بزبان گرمی با او صحبت و سخن گوی دانی
و تو را نگفتن چه کنی شاید که راز دل خود با تو گوید فرخ روز
گفت

گفت فرمان ترا ست القصه بخدمت فرخ شاه رفت فرخ شاه چون او را
بدید گفت ای برادر در این بیماری مرا تنها میگذاری فرخ روز گفت ای خداوند
با من بگو که بیماری تو از چیست فرخ شاه گفت اگر راز مرا آشکار نکنی و بر
ده کار مرا تدبیر کنی قصه خود با تو بگویم و راز خود با تو در میان نهم فرخ
روز گفت ای خداوند اسرار واقعه ترا چون جان در بر نگاه دارم
بدانکه بیماری من از آنست که در این شبها بخواب دیدم که در مرغزاری
میگذر دیدم که از آن خوشتر ندیده بودم و در میان آن مرغزار نگاه کردم
منظری دیدم از قلعه برین خوشتر ندیده بودم و در میان و بر سر آن
غرفه صنمی دیدم استاده چون چشم من بر او افتاد دل من از دست برفت و واله
آن ماه پاره شدم از غایت شوق بسر از جان نهادم و زبان بآفرین
بگشادم و آن دلبر ماه پیکر آشنایی بر من افشاند که در من خشم کرد و از جا بکند
که عادت است وفا مردان نیست چرا که در [illegible] مردان وفا نیست پس
من خدمت کردم و گفتم که ای ماه دلخواه چه دانی که مردان را وفا نیست
پس من خدمت کردم و گفتم آن دلارام جواب داده که من شب خواب
دیدم که در مرغزار صیادی دام نهاده بود آهوی نری در دام افتاده
آهوی ماده بیامد و آن دام را پاره کرد و او را خلاص کرد صیاد بیامد
و دام را پاره یافت باز دام ساخت القصه سه بار آهوی نر بدام

انداخت القصه آهوی ماده او را خلاص کرد بار چهارم آهوی ماده بدام افتاد و آن
آهوی نر گرد او نگشت و بیدار شدم چشم او داشتم که بلکه آهوی نر بیاید و ما
ده را خلاص کند اصلا آن آهوی نر پیدا نشد با وجود آنکه او بارها او را خلا
ص کرده بود ناگاه صیاد بیامد و آهوی ماده را سر برید پس معلوم شد که مر
دان را وفا نیست و بیکبار دست از مردان برداشتم تو نیز از من دور
شو چون از خواب بیدار شدم از آن فتان ندیدم و بر عشق او بر من
مستولی شد و سودا در سرم افتاد و سلسله جنون در دست یافت چنان مهجور شدم
و حال خود با کسی نمی توانم گفتن ترسم که به دیوانگی دم گواهی دهند فرخ
روز خدمت کرد و گفت که ای شهریار دل فارغ دار که جان ازبرای
تو در میان بندم تا مطلوب تو بدست نیارم از پا ننشینم و چندان
بکوشم که یار بدست آرم این بگفت و از پیش شهزاده بیرون آ
مد و به پیش شاه رفت و از فرخ شاه هر چه شنیده بود تمام با شاه گفت
شاه گفت ای شهریار چاره این کار چیست فرخ روز گفت چاره
این کار آنچنانست که مرا دستوری دهی تا با فرخ شاه گرد جهان بگر
دیم و صحن عالم را بقدم طلب در نوردیم چه سه فائده بکلی در سفر و گرد
ش حضر دوم آنکه شاید که سعادت مساعد شود و آنچه مراد است میسر
شود ملک دانست که مصلحت در بیرون رفتن در خزینه باز کرد
نعمت

نعمت بیکران به پسر داد و لشکر بسیار با او رفیق ساخت روز
بطالع میمون و اختر همایون فرخ شاه و فرخ روز عزم سفر کردند
و شب و روز راه طی کردند تا بعد از مدتی به بلاد فرنگ رسیدند در بیرون
آن شهر فرود آمدند پادشاه آن شهر از آمدن ایشان چون خبردار
شد امیر و وزیر خود را پیش ایشان فرستاد چون شرف دستبوس دریا
فتند در فرود آمده استادند و متحیر بماندند فرخ شاه ایشان را ادب کرده ایشان
را بنواخت و فرمود که بنشینند امیر و وزیر گفتند ای شهریار ما
م دار پادشاه رعایت میرسانند و آرزومند دیدار شماست و میگو
ید که چون خبر رسیدن شما بمن رسید خواستم که از فرق قدم
ساخته بخدمت آیم مانع آن ماتم عزیزان و اندوه سر رسیده کا
ن بود که مرا عذر خواه ماست و فرخ شاه پرسید که شاه در ماتم
کیست و سوگوار برای چیست ایشان جواب دادند که ملک ما
پسری بود که در تمام آفرینش عالم همتا نداشت از این سرای
فانی بسرای باقی رحلت کرد شاهزاده از این سخن اندوهناک
شد امیر و وزیر باز گشتند و بخدمت ملک آمدند ملک پرسید که
شاهزاده را دیدید گفتند شاها چگوییم که در همه عمر خود بجمال و کمال
صورت و صفت او ندیده ایم و از کسی هم نشنیده ایم اما ملکه

القصه رای ایشان منتعجب شده آنشب صبر کرد روز دیگر فرخ شاه
با تمامی سپاه عزم درگاه شاه کردند چون بدربارگاه رسیدند شاه
را آگاه کردند پادشاه پابرهنه تا در سرای استقبال آمده فرخ شاه را
تمام در سرا آوردند و بر تخت نشاندند و پادشاه از قد و قامت و جمال
او متعجب ماند و فرخ شاه را بسیار عذرها خواست و گفت که ای برجا
تم زده ها به بیدار خود عظیم شاد کردی فرخ شاه بر ملک آفرین کرد
ملک فرمود طعام و شراب آوردند چون از طعام خوردن فارغ شدند
پادشاه غزنین گفت ای فرزند در حضور تو با غم بودن و بیدادم
حاتم در نشستن نه شست آزاد کان نشست حالی جامه حاتم بیرون
کرد و جامه بزم پوشید بفرمود تا بزم بیارایند و دست فرخ
شاه گرفت و بغرض سبب قبول کرد و بعیش و عشرت مشغول شد
ملک در صحبت فرخ شاه چنان راسخ شد که یک لمحه بلکه یک لحظه
بی او نمیتوانست بود تا روزی در شراب خوردن فرخ شاه از
ملک پرسید که سبب وفات ملک زاده چه بود ملک بگر
یست گفت این حکایت عجیبست فرخ شاه فرمود تقریر
فرمایند ملک آغاز کرد که ای فرخ شاه من بارها دختر را طلع
کردم عرض کردم او بوصال کسی رغبت نمیکرد تا که جماعتی
عش

جماعتی در خدمت او تعریف کردند دختر ملک کشمیر را نادیده بروی
عاشق شد و کار بجان رسید که مرا از عشق او آگاه کردند من در حضرت
بار کردم و پیشکشی تمام راست کردم و مرد فصیح با آن رسولان شه
کشمیر فرستادم و از آن پادشاه دختر از بهر پسر خواستم ملک کشمیر
نعمت بسیار داخل کرد و جواب فرستاد و در نامه یاد کرد که
اگر دختر مرا بواسطه کسی خواستی منت داشتم چه ملک زاده اعا
رست واقعه افتاده که سوگند با دختر خورده ام که او را بی رضای او شوهر
ندهم بحکم آنکه دختر مردان میل نیست و سبب ناخواستن مردان آنست
که دختر شبی در خواب دیده که در مرغزاری صیادی دام نهاده بود و آهو
نر در دام افتاده آهوی ماده بیامد جفت خود را خلاص کرد صیاد دیگر
باره دام نهاد این بار آهوی نر در دام افتاد و هر بار آهوی ماده بیا
مد و جفت خود را خلاص کرد تا بار چهارم آهوی ماده بدام افتاد آ
هوی نر خلاص او را باعث نشد تا آنکه صیاد بیامد و سر آهوی ماده ببرید
همین سبب از مردان بیزار است و سوگند یاد کرده که گرد مردان نگر
دد و وفا از ایشان در نیابد چرا که مردان وفا نیست با من عهد کرده
اگر تو که پدر منی بحکم شوهر دادن مرا بیدست خون خود بر زم و
بدین علت سوگند خورده ام و پیمان بسته ام که او را بی رضای او شوهر
ندهم و چون فرمان راحت بخش شما بمن رسید اگر نه خاطر این خو
د بجان برسر دختر نهادم و بخدمت فرستادم چون این حکایت

وصورت حال ملا باپسر گفتند پسر ما ناامید شد و غم بر وی مستولی شد و در
آن اندوه بمرد این بود سبب وفات پسر شاه زاده چون این سخن
بشنید از غصه بی حد بسبب آنکه تا غایت نمی دانست که معشوقه او
کیست و کجاست اکنون دانست که دلارام او در کدام بلاد مقام دار
د و قرار و آرام از دست برفت متحیر و غمگین شد ملک غزنین چون آشفتگی
او بدید گفت ای جان پدر ترا چه افتاده است و چه حالت روی نموده است
که رنگ تو متغیر شد شهزاده زبان برگشود و بر شاه آفرین کرد و گفت که ای
شهریار کامکار بدانکه ما از خان و مان آواره شده ایم و ملک جهان را ترک
کرده ایم و این همه سرگردانی جهت خواب دیدن دختر ملک کشمیر بود
و من او را [illegible] ملک غزنین بگفتم ملک آه کشید و گفت ای بلا
ببین که روزگار بچه رسانیده مرا نیز پسری بهار از رغبت و ناز پرورده بود
که این واقعه بیاد او بنشستن بر باد داد و به آتش دل سوخته ام اکنون جان
بسته این نیز بدین بلا گرفتار است پس رو بفرخ شاه کرد و گفت ای جان
پدر صبر کن و غم مخور تا کارت به تدبیر صواب راست کنم آن صنم
را بتو بسپارم فرخ شاه روی بر خاک نهاد و شاه بفرمود تا در آن سرا خا
ص جای برای فرخ شاه ترتیب کرد ملک فرخ شاه را بخواند و پیش
خود بنشاند و فرخ روزی را حاضر کرد و گفت ای جوان کاروان
چاره

چاره این کار چیست که من از دیر روز باز گفته ام فرخ روز زبا
ن بدعا بگشاد و گفت ای شهریار کامکار شهزاده بدست غم بر من
آید از آنجهت که تا غایت نمیدانستم که مقصود چیست و کیست و کجا
ست چون سعادت شما رضای [illegible] کار باشد اگر دستوری فرمائید
بضاعتی که مراست آن ماه را آنچنان بدست آرم که عاقلان
در آن متعجب مانند پادشاه گفت ای جوان ترا که این کار میسر
شود که مرا از این غم بیرون آری همه ملک و پادشاهی را خود تسلیم
دارم فرخ روز خدمت کرد و آن روز مجلس بیاراستند و با فرخ
روز برخاست و دست صلاح خوب برخود راست کرد و بر کیب آ
[illegible] کرد [illegible] روان شد و پیش
ملک و شهزاده رفت و بر ایشان گفت که رفتم توکل بر خدا
ی عز و جل کردم تا چند سعی دارم میکنم تا مقصود خود بدست آ
رم روی در آن کشور نهادم [illegible] در کشمیر نهاد و روز و شب چون
باد میرفت تا به نزدیکی شهر کشمیر رسید مرغزاری دید دلکش و زیبا در
و در میان آن مرغزار باغی دید چون گل خندان و در میان باغ قصری
دید کشیده و طارم بلند برافراخته و بر در آن باغ درختی و دکان
چه دید فرخ روز از اسب فرود آمد و اسب را در میان مرغزا
ر رها کرد و آن آزاده در آن دکانچه و در زیر درخت

بخفت چون ساعتی بر آمد از خواب بیدار شد نگاه کرد از آ
ن باغ آهوی بیرون آمد و برابر فرخ روز بنشست آهو چون جانوران
وحشی و او را اطلس بر پشت افگنده و خلخالهای زرین در دست و
پای او در افگنده و همچون لعبتی آراسته آهو پیش آمد فرخ روز عج
تعجب بماند و بعد از ساعتی آهوی دیگر بیرون آمد و در پهلوی او بنشست
و دیگر بیست اما فرخ روز را تعجب زیاده شد هر لحظه آهوی آمد تا
افزون از ده آهو آمده فرخ روز با خود گفت این آهوان را
لقب عجیبیست درین اندیشه بود ناگاه در بام منظره نگاه کرد صنمی
دید ایستاده و جامه های دیبا پوشیده که از فروغ جمالش آفتاب
تیره میشد و بدست اشارت کرد که بیا فرخ روز از جا بر
جست که آبرو ... آهوان بجستند و دامن او را گرفتند و میکشیدند
بعضی مر و فرخ روز دامن از ایشان در کشیده در آن باغ رفت و آن
صنم باستقبال او از منظره بر آمده دست فرخ روز را بگرفت و
او را به بالای قصر برد و برابرش صفه بود بر آن صفه تختی نهاده
بود و آن تخت را بدیبا آراسته دختر فرخ روز را بر آن تخت نش
اند و نقاب از رخ برداشت تا چشم فرخ روز از آن خوبتر آدمی
ندیده بود پس آن صنم ماه رو در پهلوی او بنشست و بخو
شتر عبارت با فرخ روز بسخن در آمد و گفت ای یو
سف مصحح

یوسف مصحح کیستی و از کجا می آیی و عزم کدام دیار داری دل ربی
فرخ روز گفت ای سرو غریبم و از بلاد عجمیم و عزم کشمیر دارم
دختر گفت ای جوان دل افروز امروز با ما باش از این بگفت و
برخواست و نان و طعام پیش آورد گفت ای جوان میان باز
کن که این موضع و جایگاه بر سر راه برای خدمت کردن جانانه
ساخته ام و کسان بخورد و بعد از آن الکرجات بسته باشیم خدا را
پیش کش تو کنم فرخ از آن حال و کار بیخبر بود چون مکر آن نمیدانست
دست بسوی طعام برد و نواله در دهان نهاد چون طعام بحلق او
فرو رفت آن زن بانگی بر روزد که آهو شو آن نعره بزد و آن
صورت آدمی از صورت او بدر رفت و آهو شد و آن دختر دردم
به و به و چهل اطلس و دیبا بر پشت او بست و خلخالهای طلا در د
ست و پای او کرد و در میان آهوان دیگر رها کرد فرخ روز دانست
که آن سحر بود فرخ روز از صورت خود بگردید اما همچنان بر نور
عقل آراسته بود با خود گفت من آمدم تا کار افتاده درست کنم
و عاجز ... ام از غم آزاد کنم خود بچنین بلا مبتلا شده ام و او را معلوم شد
که آن آهوان دیگر آدمی بوده اند پس فرخ روز با آن آهوان
هر روز صحرا می رفت و شب بیامدی تا سه روز بر آن حال بگذشت
روز چهارم فرخ روز در میان صحرا چشمه دید و بر لب چشمه
بر درختی نشست و در دل با خود میگفت و نوحه میکرد تا در خواب

شد بعد از ساعتی چون بیدار شد نگاه کرد دید سواری چند می آید
ند اما زنان بودند و در میان ایشان پیره زنی بر مرکب سوار است و جامه ها
زرنگار پوشیده و خود را بزر و زیور آراسته کرده و پیرزنی برابر نشسته
و در پهلوی او می بود چون آن جماعه بر کنار چشمه رسیدند چشمش بر فرخ روز
افتاد عنان مرکب باز کشید پس با پیره زن گفت ای ...
با این جوان غریب چه معامله کرده اند پیرزن گفت با کدام جوان پس
دختر سوی آهوان اشارت کرد پیره زن گفت این جوانست با آهو دختر
گفت او بصورت آهوست اما بحقیقت آدمیست که جوان بد فعل
من او را ... آهو کرده است اما من با این مرد جوانمردی کنم و او را از رنج
بند خلاص کنم این گفت روی به کنیزک کرد که این آهو را بگیر کنیزک پیاده
شد فرخ روز همه را شنیده بود و از شادی در پوست نمی گنجید کنیزک او را
برداشت و رو براه کردند چند فرسنگی راه برفتند بمرغزاری رسیدند و د
ر آن مرغزار باغی بود خرم و در آن باغ قصری بود دختر از مرکب پیاده شد
و در آن قصر رفت و فرخ روز را در آن خانه برد و کرسی نهاده بود ا
و را بر آن نشاندند و آن کنیزکان بخدمت ایستادند دختر بفرمود تا فرخ روز
را پیش آوردند و آن کنیزک را گفت برو از فلان و فلان
صندوق درج ... است بیار کنیزک رفت و آن صند
وق را بیاورد

صندوقچه بیاورد ... سیران ... بسوده ...
آورد پر از روغن اشارت کرد کاسه آش بیاورید آوردند و قدری
از آن روغن در میان آش بریخت و کاسه آش را پیش فرخ روز
نهاد اما چون فرخ روز قدری از آن آش بخورد دختر بانگی بر نهیب
بر وی زد که آدم شو چنانکه اول بود بقدرت حق تعالی نعره از وی بر
آمد و چنان شد که اول بود اما دختر آن قد و قامت و جمال و کمال او را
بدید متحیر شد فرخ زبان به عبارت دل افروز بر گشاد دختر گفت ای
جوان مهر پیکر چه کسی و از کجایی و احوال خود بگو بعد از شرح ده اما
چون آن نامه از قصه خود و او که تا آخر باز گفت دختر گفت ای
جوان کار افتاده چون احوال خود با من گفتی من نیز قصه خود با
تو بگویم اگر تو آن کتاب ... و فرمان برداری من ... بر سر و
مقصودش حاصل شود فرخ روز جواب گفت ای ملکه آفاق هر چه تو
تو فرمایی چنان کنم دختر گفت بدانکه این دختر ملکه تو طلب میکنی
دختر ملک کشمیر است و نام او فرخ ناز من دختر ... و نام من
مهر افزاست و آن دختر که ترا آهو کرده بود خواهر من است و نام
حسن آرا جادوست و او سالها از من ... اما ملک
از و بهتر نیست اما اگر من نبودی هرگز ازین بلا خلاص نیا

بنا فرق اگر می‌باید که من ترا از این جا خلاص دادم میان من و او و
شهها باید اتفاق اما اگر باید که دختر ملک کشمیر را بدست آری با
من عهد باید کرد و سوگند باید خورد که بار دیگر جفت من باشی تا من نیز
جان ها نثار تو کنم و کارت ها برآرم و ترا بمقصود رسانم فرخ روز
سر بزبان نهاد که گفت تا زنده باشم کنیزان ترا بنده باشم اما دختر ملک را
لقا ساز او بسیار خوش آمد و خوشحال شد و با فرخ روز عهد بست و فرخ روز
تا حال العجب بیار استند تا شبانه روز با هم عشرت کردند بعد از سه روز
فرخ روز گفت ای بانوی جهان دلم ها از کار فارغ گردان تا من بفراغ
دل ملازم تو باشم دختر برخاست و بخانه رفت بعد از ساعتی بیرون آمد
و دستی جامه و زر اهبانه بیرون آورد پیش او نهاد و درج از آستان بیرون
کرده شیشه بیرون آورد و روغن سیاهی در آن شیشه بود و قدری خاک
سفید بیرون آورد و بنهاد و گفت ای دل آرام برخیز و جامها بیرون
کن و قدری از این روغن برتن خود بمال و جامهای راهبانه بپوش و زنار
در میان ببند و این خاک سفید را با خود نگهدار و افسونی بخواند و بباد
فرخ روز داد پس مهرافزا گفت اکنون برخیز و در کار خود برو و در دل
بشهر کشمیر که از وجهان بدر شهر رسی جامه صلاح بپوش پیش کرده

دروازه

دروازه نشسته اند وقتی که ترا ببینند پیش تو آیند و ترا خدمت کنند
و گویند که ای راهب بزرگوار از کجا می‌آئی بگو از زمین مغرب
می‌آیم تا کلیسای اعظم را زیارت کنم او شان چون این سخن از تو
بشنوند در پای تو افتند و فی الحال خبر بملک کشمیر کنند ملک موبدان
و بزرگان خود را جمع کند ترا با عزاز و اکرام بشهر برند و در آن دیر
فرود آرند آنگاه موبدان و بزرگان ترا بپرسند که اینجا بچه کار آمده
بگو بزیارت کلیسای اعظم آمده‌ام و در میان ایشان مردی را
باشد که نام او مهرامهران موبد گویند و او با چهارصد نفر خدمت کلیسای
اعظم میکند امهران و ملک کشمیر با چند نفر دست ترا بگیرند و در آن
کلیسا برند عمارتی بینی تمام از زر سرخ ساخته با جواهر مرصع کرده
و در پیش پرده پرنیان آویخته و در میان عمارت خندقی پر از آب
و بآتش در جوش باشد و از آن طرف خندق تا پیش پرده فرشتها
از آهن بنه کار زر ناب سرخ شده امهران موبد و ملک کشمیر ترا گویند
کلیسای اعظم اینست مقصود بخواه و این آب جوشان و سرخ شدها
زیارت کن چون این بگوید جواب ده که من از بلاد مغرب در این
راه بعزم آن شتافته‌ام که اینجا زیارت کنم این بگو و نعره
بزن و گستاخ پا بر آن آب نه که خاصیت این روغن که بر تو جا

عالیه مقام آنست که در آن آب غرق نشوی و از حرارت خندق هیچ
مضرتی نرسد ملک کشمیر و آن جماعت اعتقاد تمام بتو پیدا کنند
پس یک روز پیش آن بت خدمت کن بار دیگر پس کرد و یک امهران
موبد رو و او ترا بعزت قبول کند و در آن دیر ترا جای بگوید بده برو
در آن جا باش و این خاک سفید قصد کن که قدری بر سر امهران
بنوازد که چون آن خاک بمشام امهران برسد در حال بمیرد چون تو
او را بدین طریق کشته باشی ملک کشمیر آن مقام ها بتو سپارد
و ترا موبد موبدان گویند و تو قبله اهل هند شوی بدانکه ملک کشمیر
را پسری است صاحب جمال و خواهر من حسن آرا عاشق او است و او
را بسر تو قاضی حسن آرا بر عهد دارد و حسن آرا او را بجادوی رنجور کرده است
و در بلاد هند همه حکما را جمع کرده اند و او را علاج نتوانند کرد بلا شک
ملک کشمیر از تو درخواست کند که فرزند مرا چاره کن تو برخیز
و ببالین او رو و این افسون ها که بتو آموخته‌ام برخوان و بآب بسر
بدم آن پسر رنجور در ساعت خوب شود و مردم در کار تو حیرت شوند
بعد از آن هر چه دل تو خواهد بکن تا فرخ روز ها به هر طریقه که با
شد بدست آور فرخ روز مهرافزا را آفرین کرد و از پیش او بیرون
خرامید و خود را بلباس موبدان بیاراست و در شهر کشمیر

قدم نهاد

قدم نهاد اما چون بدروازه شهر رسید دید که جمعی مردم در آنجا نشسته
اند پرسیدند که چه کسی و از کجا می‌آئی فرخ روز گفت مرد موبدم و مردم
زمین مغربم و خان و مان گذاشته‌ام و اینجا آمده‌ام کلیسای اعظم
زیارت کنم چون این سخن بشنیدند یکی از ایشان پیش ملک
رفت و احوال شرح داد بادشاه موبد و موبدان را حاضر کرد
و با ایشان بدر دروازه شد فرخ روز را بدیدند ایستاده او را با عزاز و اکرام
بشهر بردند و بدیرش فرود آوردند امهران موبد صفت عظیم و گفت
ای طالب مخلص آنچه را که طلب میکنی اینک در پس آن پرده در
بالای تخت نشسته است از اینجا زیارت کن فرخ روز گفتم که دلم
ای بزرگوار در مردم بچشم حقارت منگر که من از مغرب تا بدین دیار
بار آمده‌ام بامید آرزو تا این معبود را زیارت کنم که گنج ها برنج نتوا
ن یافت از این آتش‌ها می‌باید گذشت تا بمقصود رسم فرخ روز
نعره بزد و پای بر آن آب نهاد و برفت و بدان خشتهای تافته
رسید تا آنجا ام بگذشت چنانکه موئی بر سری خللی بوی نرسید ملک
و امهران و جمله موبدان مدهوش شدند و نعرها از ایشان بر
آمد فرخ روز چون پیش تخت رسید بتی دید از زر سرخ ساخته
و دیوارها آراسته کرده بسجده در افتاد بعد العنت میکرد

و برنائی لشکر او میکرد و یکشبانه روز سر بر عمارت شاه اهل کشمیر
گفتند که این آدمی نیست و هر که مثل این موبد یابی ولایت نیافته
بعد از آن فرخ روز برخواست و با ایشان راه بازپس آمده جا
ملک و امهرین و تمام موبدان در بارگاه او افتاده تا روزی چند بگذ
شت یکروز امهرین پیش فرخ روز نشسته بعد خواهش بر بعد فرخ
روز قصه را از آن خاک که بر سر آن خاک کرده و در ساعت بمرد
و جان ناپاکش بسقر سقیم واصل شد خبر بملک بردند که امهرین بمرد
ملک و امرا جمله جامه نه و بغم ها تا کار امهرین را راست کردن
و جای کش سپردند بعد از آن جمله موبدان و بزرگان بنشستند که
راهبی برای دیر ترتیب کنند بسیار درین اندیشه کردند عاقبت
قرار بر آن دادند که فرخ روز را براهبی نشانند و بر آن قرار
دادند یکروز ملک گفت که ای راهب بزرگوار مرا پسری است
که از جان شیرین تر دارم اکنون مدتیست که آن پسر در بستر
رنجور شده است هر چند درین بلاد طبیب حاذق بود جمع کردم در
داوری او درمان نتوانستند و در این کار عاجز ماندند میخواهم که دعا
فرمائی شاید که برکت انفاس شما شفا یابد فرخ روز
ملک را گفت که دل خوشدار که بیکدم و بیک دعا او را آزاد کنم

و ترا ازین

و ترا ازین غصه برهانم شاه خرم شد بعد از آن جنیبت ها آورد
ند فرخ روز را بر آن نشاندند و با عزاز تمام بسرای حرم برد و بیا
لین پسرش بنشاندند پس آن [illegible] از زبان با فسون بکشید و
چار رشته ساده گره زده بعد افسونها بخواند و گره را باز میکرد چو
ن تمام باز میکرد پسر از رنج و تعب خلاص شد ملک کشمیر با
بزرگان در پای فرخ روز افتادند و آوازه او در شهر منتشر شده
که راهب چنین آمده که پسر ملک را بر غیب جان گرفتار بود برکت
انفاس مبارک او صحت یافت مرد و زن روی بسوی او نهادند
و صحفه او بغایات خبر به فرخ تاز رسید او را آرزوی زیارت موبد شده برخواستند
و با کنیزکان و غلامان بدر دیر رفت فرخ روز را خبر کردند دختر پادشاه بزیا
رت شما آمده است فوج فوج تا در دیر به بستند و خبر بفرستاد که ما نمی خواهیم که
که زیارت ما کند برای آنکه چرا نگفته که من از دختر ملک کشمیر بیزارم و او
را از اعتقادان خود نمی شمارم جهت آنکه او طریقه بد دارد و دختر محروم با
ز گشت و باشتری خفه باز آمد ملک را از آن واقعه خبردار کردند ملک
پیش فرخ روز آمد و گفت چرا دختر مرا بخود راه ندادی جواب داد که مرا
کلیسیای اعظم بدین درجه و منزلت رسانیده و اگر قدم اعتقاد از جاده
فرمان او بیرون نهم از مرتبت و منزلت باز مانم و مسیح مرا در خواب
گفته که من از دوستی دختر ملک بیزارم و دختر او ما را دشمن میدارد

بسبب آنکه او بت پرست و کینه در دل شمن مردان بسته و قاعده او که از آغاز عالم
تا ختم مسیح آفریده بخلاف آن نکرده و نخواهد کرد این دختر خلاف آن
پیش گرفته با مر مسیح او را در پیش خود نگذارم آخر ملک از جهت دختر دل
تنگ شد فرخ روز گفت ای شاه چاره از برای من یک کار کن ملک
گفت فرمان بردارم با آنچه فرمائی فرخ روز گفت در سرای خود منظری رفیع
بساز و نقاشان روشن دل را جمع کن و بفرما تا در دیوار از تمام منقش
کنند حالی ملک بفرمود تا استادان ماهر بکار برداشتند و اندک روزی جای
خوش و سرای دلکش تیار ساختند فرخ روز در آن سرا شد و گرد آن موضع در آمده
و بر نقاشان که ماهر استادان بودند طلب کرد و گفت درین دیوان خانه صورت
ماده آهو بکش که نرش در دام افتاده باشد و آهوی ماده بیاید و آهوی نر را آزاد کند
تا سه نوبت این صورت را بکش بار چهارم صورت آهوی ماده بکش که
در دام افتاده باشد و آن صیاد بیاید و آهوی ماده را بگیرد و پس در برابر آن
کارنامه نقش کن چنانکه بر کنار چشمه دام نهاده باشند آهوی نر هم در دام افتاده
باشد مرد نقاشان هر چه فرخ روز گفته بود نقش کردند پس فرخ روز از آن دیر
بمنظر آمده و جای گرفت هر روز دختر ملک کشمیر بر آن منظر آمده
و جهد میکرد تا با شاه فرخ روز ملاقی شود او را بخود راه نمیداد تا که یکروز
آن صنم بقاعده الفت در آن منظر میگردید ناگاه آن دختر ماه پیکر را
نظر بر آن خانه افتاد که صورت آن آهوان کشیده بودند دختر چون

آن صور

صورتها را به بعد متعجب بماند و گفت ای عجب این صورت خوا
ب منست که در آن شب دیده ام تا کنون من آن بلا که آهوی نر
با چه رحم آهوی ماده را در دام گذاشت آن بیچاره چه جفا کار دیگر
بوده است آن اندیشه و آن گمان باطل بوده دختر سخت در حقیقه بحیله
و خدمت ملامت کرد اما در حکایت آورده اند که فرخ روز در حجره نشسته
بود و نقاشی میکرد که فرخ تاز بجانب آن آهوان مشغول بود و پشیمانی میخورد
و فرخ روز میشنید و تن نابرین در رخ روی دید سخت خرم شد و گذاشت
تا او بخانه خود رفت روز دیگر ملک کشمیر را بخواند و گفت ای شهریار امشب
حضرت عیسی مسیح را در خواب دیدم مرا گفت ای موبد ملک ما را از من سلام
برسان و بگو که من ترا بحل کردم که دختر تو نیت ما را گردانیده و آنچه در دل داشت
پشیمان شده مرا گفت که این دم او را بخود راه ده و دختر را خدمت رسان اکنون
ترا خواندم و با تو گفتم برو این خبر را بدختر برسان ملک کشمیر شادمان پیش
دختر آمده و احوال با او باز گفت دختر مدهوش شد و گفت ای پدر موبد راست
میگوید که من از سر آن آهوان بر گشته ام و آن گمان که بوده از دماغ بیرون
کرده ام پس رود دختر را پیش فرخ روز آمدند فرخ روز دختر را بنواخت و اجابت
و از بهار او گفت ای ماه رخ برو شکر او واجبست که شیطان ترا از راه برده
بود ترا ملک گردانیده اما بعد الیوم احسان کند که من فرمایم دختر گفت

فرمان شاهزاده م

فرمان بردارم و دست و پای فرخ روز را بوسه داد فرخ روز گفت
روز بیا تا ترا نصیحت کنم پس آن دختر هر روز به خدمت فرخ روز می‌آمدی تا
شد که یک ساعت از خدمت فرخ روز بجای دیگر نمی‌رفت و او بنده پروانه
نهان روش آن دختر را بسیار دام خود گردانید تا یک روز فرخ روز و
فرخ ناز با هم تنها نشسته بودند فرخ روز گفت ای ملکه آفاق امشب مسیح
را در خواب دیدم ملکه کشمیر بگو که وقت آنست که بدان بیچاره خود ببخشا
و بدان منجه ترحم آری و مرا در جوی او شود دختر گفت ای شوهر من نمیدانم که آن
لیکن مرا از آن حال آگاهی ده فرخ روز گفت امشب مسیح را در خواب
دیدم او چنین گفت شاید مسیح را در خواب بینم او صورت واقعه
باز پرسم و ترا آگاهی دهم دختر گفت فرمان تراست و بی از رفت
و بهار از اندیشه آن شب صبر کرد و بامداد برخاست و پیش فرخ روز آمد و
گفت ای [illegible] مسیح را در خواب دیدی گفت بلی دختر گفت چه
وعده فرخ روز زبان بگشود دختر خاموش شد فرخ روز گفت امشب
مسیح را در خواب دیدم که گفت در بلاد فارس شهریست کامران
و کاروان و پسری دارد که در همه عالم مثل و همتا ندارد و نام او فرخ [illegible]
هست و او در خواب جمال با کمال فرخنده اختر شما را دیده است بد
ل و جان شیفته وصال شما شده است روز در تب و شب

درتاب

درتاب و فدای نعای جمال تو برگرده است که تو تحفت او مثل وار
سر وفا داری سر تو فای او در این دختر یک گفتار را از منجر شنید [illegible]
او در بحر تفکر غرق شد ساعتی بیخود گشته بخود فرو رفت و بعد از آن
سر بر آورد گفت ای سوگند بسیار دارم در دریای [illegible]
[illegible] چون راهم نمودی بمیرم بر سر [illegible] فرخ روز دست نازک گرفت و
[illegible] سوگند خورد که در کیش ترسایانست که بر ده [illegible] من [illegible]
پنهان داری و در [illegible] آمدن با من تقصیری نکنی چون دختر سوگند بخورد فرخ
روز آغاز کرد و قصه خود تمام با او شرح داد آن دلبر عجب بماند و گفت
[illegible] عزم راه باید کرد پس در آن روز کارها راست کردند خادمی [illegible]
[illegible] هم داستان شدند و چهار مرکب باد پا
[illegible] و چهار دست یراق گران بهای ترتیب دادند و شب همه پیش فرخ روز شدند
چون فرخ روز جامه را هانه بیرون کرد و چادری در سر کشید و با ایشان
از سرای بیرون شدند و سوار گشتند و روی براه نهادند و آن شب چون ماه راه
طی میکردند چون روز شد آفتاب عالمتاب از افق آسمان سر برآورد
[illegible] بمرغزاری رسیده شد و در میان آن مرغزار قصری بود از مرکب پیاده شدند و اسپان
را در صحرا رها کردند و نشستند اما چون فرخ روز در آن قصر نگاه کرد بشناخت
که آن [illegible] رنگ روی او زرد شد و لرزه بر اندام او افتاد ملکه

کشمیر متعجب بماند و گفت ای بزرگوار چرا افتاده که چنان متغیر شدی
فرخ روز گفت ای بانوی جهان بلای بزرگ افتاده ایم و این مقام [illegible]
حسن آرای جادوست که مرا آهو کرده بود اگر عنایت مهرافزا نبودی تا قیامت
آهو بودمی و آن حکایت را با فرخ ناز گفت اما چون ملکه این سخن
بشنید گفت چاره این کار چیست ای جوان کاردان گفت که چون در ورطه
عنا افتاده‌ایم دست و پای نمیزنیم باید که کاری برآرید دختر گفت چه کنم فرخ روز
گفت برخیزم و شمشیر بکشم و حکم خدا را علاج آن شغل کارم دختر گفت بیا
و اگر کاری برنیاید فرخ روز گفت هم آن شود که خدا خواهد پس از شمشیر
بکشید و همه شیر در آن قصر شد ناگاه بدر خانه رسید دید قفلی محکم در آن در زده
اند و از آن خانه آواز زاری می‌آمد فرخ حیران بماند دست کرد و قفل را
بپیچید و در باز کرد و باندرون رفت خانه دید بزرگ و بر آن تختی نهاده بود
و بر آن تخت نشسته و بندی [illegible] بر پای او نهاده و اشک از دیده [illegible]
ده فرخ روز آن زن را بدید پیش او رفت و گفت ای جان دیدار چه کس و
این بند بهر که در پای تو نهاده آن صنم چون سر راست کرد و چشمش
بر جمال فرخ روز افتاد نعره‌ای برزد و بیهوش شد فرخ روز نیک نظر کرد
دید که مهرافزای کشمیر است آهی برزد و او را در کنار گرفت و
خون میگریست تا وقتی آن صنم بحال خود آمد فرخ روز را

گفت

گفت اینجا چرا آمدی فرخ روز گفت ای جان جهان تو اینجا چه
میکنی و این معامله با تو که کرده است مهرافزا گفت تو چه دانی که
بچه بلا گرفتارم و بچه وجه کارها بروزگار من رسیده و آن حسن آرا جاد
و واقف شد که ترا از آن صورت آدمی کردم و آن افسون که ترا آموختم که
پسر ملک کشمیر برشد از من کینه در دل گرفت شب و روز در پی من شده
تا یک روز مرا غافل یافت بسر من در آمد و مرا گرفت و درین قصر آورد
و محبوس کرد اکنون مدتیست که غمخوار و بیچاره‌ام تو بگو که درین جا
چرا آمدی بهر دو سر خود در کنار گیر که اگر آن بد فعال از سفر باز آید ترا [illegible]
[illegible] و مرا سنگسار [illegible] شده فرخ روز از گفتار آن دلفریب بیدار شد و
گفت ای جان عزیز چاره این کار چیست دختر گفت چاره هست اگر
کسی باشد که بکند فرخ روز گفت هر چند کار دشوار باشد چون جانان بگوید
هر کار دشوار را آسان توان کرد مرا بگو که چه باید کرد تا بکنم که [illegible] برآید دختر
گفت آنچه من بگویم بکنی که من و تو خلاص شویم و تو هم حق وفا را بجا
آورده باشی فرخ روز گفت بگو که بجان استاده‌ام دختر گفت در پیش
این قصر باغچه ایست و در میان آن باغچه حوضی [illegible] و در کنار حوض تختی
نهاده خواهم بالای آن تخت است و در پهلوی بالای وی [illegible] نهاده [illegible]
[illegible] و [illegible] از خواب بیدار شود آن [illegible]
کلید بندم در آن [illegible] اگر [illegible] و خواهند که این بند را

[illegible]

ازمن بکشند نتوانند تا آنکه کلید بیابند فرخ روز از سخن آن ماه پیکر بیرون
شد و از پی سیران باغچه نهاده و در آن صفه رفت و آنکه بر آن تخت خوابیده
بود و آن درج در پیش آن نهاده فرخ روز پیش رفت و از بیم جان چو
ن بید میلرزید و آن درج را برگرفت و پیش مهر افزا آورد اما چون
دختر آن درج را دید چون پسته در پوست خندید و فرخ روز را گفت ای
ست بر کرده سر این درج را باز کن و کلیدها را بیرون آور و پای بندها از من
بردار پس آن شیردل آن کلیدها از آن درج بیرون کرد و بند از پای او بر
داشت دختر از جای برجست و آهنگ آن باغچه کرد و چون نزدیک رسید در سینه
او نشست و در روی او آویخت آن ملعونه بیدار شد فرخ روز با خود گفت اگر این
دختر را پای بسنگ آید آن بدفعال دمار از روزگار او بر آرد از قفای آن ملعونه
در آمده و بیک زخم بر پشت آن نابکار زد بر روی در افتاد خنجر بکشید و سرش را از
تن جدا کرد مهر افزا در پای فرخ روز افتاد و بر وی آفرین کرد پس هر دو از باغ بیرون
آمدند و پس آزاد و نابکار را بیرون آوردند مهر افزا فرخ روز را بدید زمین را
ببوسید و خدمت کرد فرخ روز او را بنواخت و احوال پرسید مهر افزا آنچه
بر سرش گذشته بود باز گفت دختر ملک از غم بیحد بماند و گفت در رفتن
توقف شرط نیست چون این کار بر آمد عزم راه رفتن میباید کرد که جای
کسی نیست فرخ روز گفت که دختر میباید گشتن که نقد و جنس آنچه باشد
بر دارم پس در قصر شدند و آنچه بکار بود برداشتند و آن آهوان را تمام آدم
کردند و آهوان آدمی شده ایشان را دعا و ثنا گفتند و از آن
نعمت

نعمت نصیب ایشان دادند پس چهار پایانی که در آن صحرا بودند بیاور
دند و از نعمت بار کردند و سوار شدند و روی براه نهادند اما در حکایت آورد
ده اند که آن شب فرخ ناز و فرخ روز بگریختند کنیزکی واقف شده بود اما چون که
روز دیگر که ملک در حرم آمد دختر را نیافت بمقام خود باز آمده بود ملکه را معلوم
شد آن کنیزک که از کار آگاه بود پیش پادشاه آمد و خدمت کرد و از رفتن
فرخ روز و فرخ ناز و کنیزک دایه بسمع شاه رسید پادشاه الحمد از این حکایت
خشمناک شد و در حال امیر ضیغم بانگ لشکری گران از پی ایشان بفرستاد چون با
راه طی کردند و آن آزادگان از آمدن سپاه آگاه نداشتند تا یکروز فرود
آمده بودند و مرکب بار از صحرا رها کرده بودند و در یک گوشه سر نهاده
در خواب رفتند ناگاه فرخ ناز از خواب بیدار شد نگاه کرد دید از جانب کشمیر گرد
دید آمد چنانکه رخساره آفتاب از آن زرد گشت فرخ ناز از خواب بیدار شد
نگاه کرد دید از جانب کشمیر آمد ... بانگ بر خفتگان زد که برخیزید که گرد عظیم
از طرف کشمیر پیدا آمد همان جا برجستند چون غبار نزدیک رسید فی الحال از مرکب سوار
شدند و در آهن و فولاد غرق شدند فرخ روز با ایستاد و نظر کرد تا آن
سپاه با ایشان رسید نماز کرده دست بجنگ کردند و بقصد ایشان دراز
کردند و دست بطعن دراز کردند بیک ساعت یک مرد و دو تن را بقتل
آوردند و بشکستند و مهر افزا افسون خواند و باد پیشان دمید و دست و پا
ی ایشان بسته شد اما ساعت بساعت لشکر کشمیر را مدد میرسید تا سپاه

کشمیر ایشان را در گرفتند و در سر ایشان تیر باران کردند و کار بر ایشان
سخت شد فرخ روز روی بآسمان کرد و گفت الهی ما را بی یار و بیچاره
کاه وال دستگیر درمانده کان بعز بارگاه بیچارگان برس و نیز دعای
آن جوان بهدف اجابت آمد و از شهر راه غزنین گرد در آمد و از
میان گرد سواری پیدا آمد غرق آهن و فولاد چون نزدیک ایشان
رسید از یکی پرسید که این چه لشکر است جواب داد که حاکم کشمیر
و از اینجا عت یکی دختر ملک کشمیر است و آن سوار که پیش
ایستاده طرار زینت نام او فرخ روز و این جماعت ما از راه برده
آورده است و ما این همه لشکر از گرفتن او عاجز شده ایم آن
سوار شیردل چون این سخن بشنید چون شیر نعره زد و نیزه بر
کوش اسب راست کرد و بر قلب آن سپاه زد و صف بر دریده و
نعره زد گفت ای فرخ روز مترس که منم فرخ شاه لبیک کرد و چون
کرگ در گله افتاده و بسبب آمدن فرخ شاه آن جماعت که فرخ روز چون
دیر آمده داو دار و قرار و آرام رفته بی بکوه و بعزم شکار از شهر بیرون آمد
و راه کشمیر پیش گرفت در آن حال که کار فرخ روز تنگ شده
بدانجا رسیده و در جنگ آویخت فرخ روز پیش فرخ ناز رفت
و از آمدن فرخ شاه او را خبر داد اما دختر سخت خرم و خوش شد و در
جلادت

جلادت و شیر دلی او عجب بماند و نشاط کارزار در دل او کرم
شد و دو شبانه روز با یکدیگر کوشیدند و عاقبت فرو ماندند و هم بر
ضم دار شدند و در این حالت درمانده که ناگاه باهر آله از شهر راه
غزنین گرد بر خاست و باد آن گرد را برهم زد و از میان گرد لشکر
بیشمار بیرون آمدند و آن لشکر ملک غزنین بود و سبب آمدن او
آن بود که چون فرخ شاه برفت و دیر کرد پدرش بیطاقت شد پس
لشکر بیکران در عقب او فرستاد که هر کجا او را گرفته باشند و جان بشد بگشته
او را آزاد کنند قضا را در آن حالت درمانده که با مراکب باو شان
رسیدند و چون از حالت ها بر یکدیگر رسیدند و چون دانستند که کی شده بانگ بر
لشکر کشمیر زدند و در جنگ در آویختند بعد الاول لشکر کشمیر را شکست دادند
و او شان بگریختند پس آن لشکر پیش فرخ ناز رفتند ادب بجا آورده سید ند و در
عیش و نشاط مشغول شدند بعد از آن سوار شده بطرف غزنین بر آمدند
تا بشهر غزنین رسیدند ملک غزنین بی‌ رشا شد و بعیش و طرب مشغول شدند
تا چند روز بعد از آن احوال از فرخ روز پرسیده فرخ روز هر چه بر سر او گذشته
بود بجد بملک شرح دادند ملک در آن کار و در آن تدبیر حیرت بماند و بعد
از آن مجلس بیار استند و نکاح فرخ ناز را با فرخ شاه کردند و مهر افزا
را با فرخ روز دادند و ده شبانه روز مردم از هر دو زن وضیع و شریف ...

و توانگر و مسلمان شد و کافر در عیش و عشرت مشغول شدند و بعد از ده روز
در تمامی امرا و ارکان مملکت همه بخواندند و فرخ شاه را بطرف و بر تخت
نشاند و خزائن و اسباب را بدو تسلیم کرد و خود در گوشه بطاعت پروردگار
مشغول گشت فرخ شاه دست بعدل بگشاد و مردم همه رستگار دل گشتند تا
مدتی بگذشت فرخ شاه را خدمت پدر و مادر در سر افتاد فرخ روز را بخواند و
نیابت خود او را بر تخت نشاند و خود با کوچ و خدم و حشم به راه روان شد
فارس شهرها چون بشهر فارس رسید پدرش از فراق جان داده بود و مملکت
مهمل مانده بود مردم از آمدن او بسی خرم شدند و شهر را آذین بستند و او
را با عزاز تمام در شهر در آوردند و بر تخت نشاندند فرخ شاه مملکت داری
و رعیت پروری نیکو قدم شد و پادشاهی بنظام رسید و از فرخ شاه نژاد و از فر
زند پسر آمد و پادشاهی در خاندان این شاه در سالها بماند و عاقبت جمله در گذ
شتند و این جهان غدار بوفا هیچ یک از ایشان نماند و این حکایت ا
زانست تا بدانند که هر کار بانصاف و رحمت بر مردم نیک اعتقاد باشد بر رب
العباد و صلی الله علی محمد و آله اخبار راویان چنین گویند خداوندان و نا
قلان آثار که این کتاب را تصنیف کرده اند و این کتاب بختیار
به بختیار نامه مشهور است و این حکایت چون به بختیار گذشت
این کتاب

این کتاب را بختیار نامه میخوانند و مشتمل بر ده حکایت است و هر حکایت
پندنامه و موعظه ایست که هر کس آن را عمل نماید بسیار فایده در ضمن آن
معلوم کند و عاقلان و خردمندان را در هر باب بکار آید آورده اند که اند
ر سالهای گذشته و ایام رفته پادشاهی بود با لشکر و مال و اسباب بسیار
و از فارس تا هندوستان و خراسان و مازندران و عراق در تحت تصرف او
بود و نام او آزاده بخت و جایگاه او در سیستان بود و او را ده وزیر دانشمند بود و
پادشاه روزی در شکار بود و سوار لشکر بسیار دید و لشکر را آنجا فرود آمده بود و
دران میان جماعتی را دید گفتند که تفحص کنید که این چه قوم اند و چه
مردمانند محفه دیدند که بر شتر بار کرده اند و خواجه سرایی بر اسبی سوار شده و آ
ن محفه را میکشید و آن محفه را در دیبای زربفت گرفته بودند و به قطار
بالای آن محفه قبه کرده بودند پادشاه آزاده بخت مرکب خود را جهانید و نزد
یک خواجه سرا آمد و از آن خواجه سرا سؤال کرد که شما چه کسانید و این محفه
از آن کیست خواجه سرا گفت که این محفه از آن دختر ملک طبرستان است
و این خواجه سرا ندانست که او پادشاه است دختر چون این سخن بشنید
گوشه محفه را برداشت تا ببیند که کیست که این سؤال میکند پادشاه
از گوشه محفه در روی آن دختر نظاره کرد دید چه دختری که [illegible]
خوشگل آن دختر بدیده بود و بیک نظر دل از دست داد و عاشق آن

دختر شد چنانکه طاقتش نماند که نظر از جمال آن بردارد با خواجه سرا گفت
که این شتر محفه دار را باز گردان و همراه من بیا و [illegible]
خواجه سرا گفت تو کیستی گفت که من پادشاه آزاده بختم و مرا با این مهم و مهمی
عظیم پیدا شده و از سپهبد داماد عزیزتر از من نخواهد طلبید و این دختر را بز
نی خود قبول میکنم و پیش پدرش نامه فرستم و ولایت دیگر بوی دهم خواجه
سرا چون این سخن بشنید و الحال از اسب فرود آمد و زمین خدمت
و دعا و ثنا بجا آورد و گفت ای پادشاه عالم اگر مصلحت باشد بگذار تا این د
ختر را پیش پدرش بریم و بعد از آن تو از پیش پدرش بخواهی تا او دختر را در نکاح
پادشاه در آورد و سپهبد خواری و بی اعتباری نکرده باشید که مردمان بگویند که
پادشاه دختر او را در راه کشیده است اما پادشاه گفت ای خواجه سرا مرا چندان
طاقت نیست و صبر ندارم و سپهبد را از داماد هیچ خواری و بی اعتباری نیست
غلام پیش آمد و گفت ای پادشاه عالم هر چه بر وجود برآید و در شاه و آنچه تو گویی برآید
و ما چون سزاوار این دختر پادشاه هست اگر شتاب نشود بهتر باشد و سپهبد
آزرده نباشد پادشاه قهر کرد و گفت مرا آزرده کنی سپهبد چه اندیشه است
بفرمود تا آن محفه را باز کردانیدند و دختر را بحرم بردند و دختر را مهر بانام
بخود امرا و ارکان مملکت را طلبید دختر را بنکاح خود در آورد و پس
خواجه سرا

خواجه سرا با آن جماعت برگردید و خبر بطبرستان نزد سپهبد
بردند و آن قصه را از اول تا آخر باز گفتند فاما سپهبد چون این
سخن را بشنید گفت این پادشاه کیست که تو خدمت او بجای
و چندان ادب بودن داشتی که از او مرا آگاه نداشت دختر مرا به صلا
ح و به رضای خود بخانه خود برد سپهبد چون این بشنید برآشفت و لشکر
را جمع کرد و با او بشاه گفت که این ننگ را چگونه بر خود روا داریم و بجای
روم که مادر و خدمت نکاح دارد و بعد از آن نامه به پادشاه نوشت که من
بنده او و خدمت گزارم و آن دختر نیز کنیز و غلام زاده تو است تو با وی
شاد و خرم باش تا من ولایت نگاه دارم اما چون نامه سپهبد
به پادشاه آزاده بخت رسید دل خود را از جانب او ایمن کرد با همه
دختر پادشاه سپهبد بعیش و عشرت مشغول شد سپهبد لشکر جمع
کرده بجهت جنگ ولایت پادشاه آزاده بخت گرد تا گاه آوازه در افتاد
که لشکر سپهبد در رسید پادشاه چون از آمدن لشکر آگاه شد و
مجال مقابله نداشت چرا که تمام لشکر او پراکنده بودند و کسی
در شهر نبود با زن خود گفت که چاره ما آنست که از این شهر بیرون
رویم تا به دست سپهبد گرفتار نشویم فرصت را گرفته و اسب [illegible]

اورکردند زر و جواهر آن مقدار که توانستند برداشتند و همراه زن ما
رشد ره راه گریز پیش گرفتند تا بیابان کرمان فارس رسیدند آورده‌اند و
واضح و قضا از پادشاه آبستن بود و مدت نه ماه از حمل او گذشته بود چون بیابان
منزلگاه رسیدند و چشمهٔ آب دیدند آنجا فرود آمدند دختر او وضع حمل
بسبب قضای خدای عز و جل پسری بوجود آمد چون صد هزار نگار روان
دختر چون بار حمل بگذاشت آن پادشاه قبای زربفت پوشیده بود آ
ن پسر را در آن قبا پیچیده در دامن کوه بگذاشتند و آن شب آنجا بود
روز دیگر شد پادشاه گفت اگر ما سر خود از این میان بیرون بریم پهلوان
باشیم با این پسر چه چاره سازیم و چگونه کنیم اما مصلحت آن است که
این پسر را درین جا بگذاریم اگر خدای عز و جل وی را زندگانی داده باشد
کسی او را برگیرد و بپرورد و اگر ما بار دیگر بسلامت بکنار رویم او را باز
ست خواهیم آوردن اما آن زن چهرهٔ آن فرزند بسیار گریست
عاقبت چون چاره نداشتند در هر چند طلا بر گوشهٔ آن قبا بستند
و یک دانه لعل قیمتی بر گوشهٔ او بستند و او را بجا گذاشته سوار شده روانه
شدند قضا را دزدان در آن بیابان مال و اسباب بسیار از کاروا
ن تاراج کرده بودند بطلب آن چشمه رسیدند تا آن مالها را قسمت
کنند چون بر لب چشمه فرود آمدند آن کودک را دیدند
در قبای

در قبای زربفت پیچیده چون صد هزار نگار گفتند آیا این ستم رسیده
از کار کیست که در این سر چشمه گذاشته‌اند مهتر دزدان را
مهر و محبت با آن پسر پیدا شد گفت ای جماعت هیچ فرزند ندارم اگر صلا
ح شما باشد این پسر را بردارم و بفرزندی قبول کنم چون آن مال و اسباب
را قسمت کردند از یکدیگر جدا شدند مهتر دزدان آن پسر را برداشت برد
در وطن خود نهال تا بخانهٔ خود رسید و دایه بگرفت گفت ای دایه این طفل
را بپرور و او را از خانه‌ای بزرگ شمار او را اخبار کوید که چون پادشاه
آزاده بخت استعانت بملک فارس برد ملک فارس لشکر بیشمار از سوار
و پیاده به پادشاه آزاده بخت داد از خزانهٔ خود اموال و اسباب و خیمه و خر
گاه و یراق پادشاهانه به پادشاه آزاده بخت داد تسلیم نمود و آزاده
بخت برخاست و بخدمت ملک فارس رفت و یکدیگر را در بر گرفتند
و بعد از آن ملک فارس را وداع کرد و لشکر و سپاه بیشمار برداشته
و متوجه طبرستان شدند و چون این خبر با سپهبد رسید لشکر و سپاه
برداشت در مقابل پادشاه آزاده بخت ایستاد در میانهٔ ا
یشان حرب عظیم واقع شد و مردم بسیار از لشکر سپهبد کشته
شدند و آخر شکست بر لشکر سپهبد آمد و سپهبد گریزان شد و هلاک
شد و سپاه او آنچه روی باز نمودند نهال شدند و آزاده بخت بپادشاهی

ملکت خویش در آمد و ولایت و شهرها بتصرف خود در آورد بر تخت
سلطنت قرار گرفت و چون مهر چهره بمنزل خود رسید بجهت فرزند گریه و
زاری بسیار کرد تا وقتی که پادشاه جمع سپاه و بعد از آن کوه بطلب آن چشمه
رفتند و بجهت فرزند تفحص و تجسس بسیار کردند اصلا از وی اثری ندیدند و
از آن فرزند اثری نیافتند باز گشتند و در حرم پادشاه و مهر چهره بنشستند
و بر این قضیه تا مدت ده سال بر آمد و چون مهتر دزدان آن پسر را بز
رگ کردند نام او را بختیار نهادند و او مهتر فرزند دزدان بعد ایشان
در جای کرمان رفتند برای دزدی او را با خود همراه می‌بردند چون روزگاری بر
بگذشت روزی کاروانیان از فارس به سیستان می‌رفتند در میان آن کاروا
نیان جمع بسیار از جنگیان بسیار بودند چون آن دزدان بحرب مشغول شدند
و آخر جنگیان فائق گشتند و آن دزدان را جمع بکشتند و جمعی
زنده بگرفتند و بختیار را زنده بگرفتند و او را همراه مهتر دزدان محبوس
کردند و آن کاروانیان در حسن و صورت بختیار خیره بماندند و از و
پرسیدند که تو در میان ایشان چه کار میکنی و با ایشان چون همراه
شدی پسر گفت که این مهتر دزدان پدر من است و آن کاروانیان
آن پسر را همراه آن دزدان برداشتند و بسیستان بردند و چون
بخدمت

بخدمت پادشاه آزاده بخت رفتند ایشان را بردند بعد خود بار رفتند و
آنچه چیزی که می‌خواستند از کاروانیان بستدند و آن امیر پادشاه آزاده
بخت گفت ای پادشاه عالم در میان آن کاروانیان و دزدان پسری
دیدم که بحسن و جمال او کسی نیست پادشاه در دم بفرستاد تا آن پسر را
آوردند پس پادشاه از مهتر دزدان پرسید که احوال شما چیست که این
پسر را از کی آورده و او را که داشت یکی از بازرگانان گفت که این پسر
مهتر دزدان است که ما او را در راه کرمان در جنگ گرفته‌ایم پس پادشاه
گفت که این پسر را به من بخش پس امیر کاروان آن پسر را به پادشاه
داد پادشاه او را بپرورد و محبت پدر و فرزندی بگرفت و لیکن نمیدانست که آن
فرزند اوست پس آن پسر در خانهٔ پادشاه می‌بود چنانکه از همهٔ مردم
ماه پیکر گشت و پادشاه خود صاحب و دانشمند آن پسر را برسید دا
نست که بسیار راستی و امانت او راست است فرزند خود بود پس در دل
چنان شد که مهر و صلاح او و نیکی بر او نگذرانید و در رسالت دیگر مهم
او بر این نهج بگذشت و آن پسر در میان آن مردمان براستی و درستی
و امانت دار در میان مردم آن شهر و آن لشکر مشهور گشت
و هیچ کس نگذرانید و نتوانست گرفتن و دست آنکه رفیع

ازفرسته پادشاه کوتاه کرده باشند اما پادشاه بخت زاده وزیر بعضی با این
پسر رجوع بکند و در زمانه که بختیار بود هر چه می خواستند می کردند و در سر کار
پادشاه خیانتها میکردند و همه با هم ساخته بودند چون این پسر فرشته دار بود
اعتبار پادشاه بود این همه دست از فرسته و غیره کوتاه گشته بود و دست
همه را بر چوب بسته بود و حال پادشاه مطلع بود و سخن آن پسر نزد پادشاه
به مرتبه بود در چند بکه پادشاه میدانست که او پسر او بود با وی بسیار مهربانی میفرمود
ی شفقت می نمود پس وزیران همه بر دند و چند گونه مکر بازی کردند و حیلها ساختند
تا بدین پسر دست یابند و او را از نظر پادشاه بیندازند هیچ سود نداشت
و آن پسر بسیار کسانی بود در خانه پادشاه اما از قضای ربانی چنان
شد که شبی آن پسر شراب خورده بود و در سرای پادشاه میگردید تا به سرای
زنان و حرم پادشاه رسید چون باندرون رفت خانه دید نقاشی و صو
رتهای بسیار کشیده و فرشهای نیکو کشیده و بر چیده و آراسته بحلی
زرین نهاده و آن مقام خوابگاه پادشاه بود که با حرم خاص در آنجا
می خوابید بدون خیال شراب در اندرون خانه رفت دید که جامه خواب
پادشاه عریان انداخته اند وی مدهوش آمد و بر بالای آن تخت بخفت
وهیکس

وهیکس را زهره آن نبود که در آن جایگاه نگاه کنند پس پسر بر
بالای آن تخت رفت و بنشست و در خانه و تخت و در زیور چیزی نیست
تا خوابش در ربود و بخواب رفت و آن کنیزک که نگهبان آن حجره بود
در شراب خانه رفته بود که شراب بواسطه پادشاه بیاورد چون کنیزک بیا
مد و شراب بیاورد در آن خانه را ببست و برفت پادشاه با حرم خود در شرا
ب خوردن مشغول شدند تا وقت خواب در گذشت و با حرم بجای خواب آمد و
دید که آن پسر بر بالای تخت پادشاه خوابیده پادشاه روی بحرم کرد
و گفت این پسر چگونه اینجا افتاده است اگر نه مراد تو او بودی او اینجا کی
آمدی زنهار با تو سر دار درزن بیچاره بلرزید و گفت ای پادشاه خدا
وند عالم میداند که از آمدن این پسر مرا هیچ آگاهی نیست پس پادشاه
و لکد بر سینه آن پسر زد که پسر از خواب برجست و چون چشم باز کرد
پادشاه و حرم را دید که بر بالای سر او استاده اند پسر بسیار بترسید و
بر پادشاه دعا کرد پادشاه گفت که ای بی وفا نمک بحرام در حرم من چه
کار داشتی و چگونه بدینجا آمدی بفرمود تا خواجه سرایان پسر را بگرفتند
و در اندرون خانه کردند و کسی فرستاد تا نزد وزیران را آوردند
چون وزیر بزرگ بیامد گفت ای وزیر این دزد در بیامده عجیب

بجانه من آمده است و مست خوابیده از آن میترسم که همراه حرم
من یکی شده باشد خواهی کار را چگونه می بینی وزیر گفت که ای پادشاه
خوابش حرام زاده و زن بچه چشم دار شده در این چرا که او بد اصل است و
کسی که فرزند دزدان باشد از وی غیر این دیگر کاری از دستش بر
نمی آید که چون وی خار خورده اجر کرده کی چیز نیاید اما مرا یقین
ست که حرم پادشاه از این جانب گناهی نخواهد داشت تا امروز هر گز
هیچ بدی ندیده ام اگر پادشاه بفرماید من این فضیلت بینم که این چه نوع
بوده است و به چه کار باینجا آمده است پس وزیر روی بسوی زن کرد و گفت
ای بانو تنگ اینجا برو دهان پادشاه آوردی و این زمان راست
بگو که این قصه چه بوده است چون زن پادشاه این سخن از وزیر
بشنید بگریست و گفت ای وزیر بحق آن خدای که نهان و آشکار
را میداند و بنزد او هیچ چیز نهان نیست که من دیگر هرگز این
پسر را ندیده ام بغیر امروز که همراه پادشاه بدین سرا در آمدم و من هیچ نمی دا
نم که این پسر در اینجا چون افتاده اما چون وزیر دانست که راست
میگوید زن و بیگناه است وزیر با خویشتن بسیار اندیشه کرد که چون
برین پسر دست یافته ام نمیتوان که وی را بگذاریم پس غسل
کردن

که چون خلوت شد وزیر بیامد و با زن گفت که این بسیار بزرگ و عجب
رسوایی رسیده است اما من ترا حیله بیاموزم و ترا بیاموزم که آب روی تو نزد پادشاه
بگذرد زن گفت فرمان تراست وزیر گفت که فردا چون پادشاه از تو
بپرسد که این قصه چه نوع بوده است بگو که ای پادشاه عالم این پسر یک روزی
مرا بدید و عاشق من شد پیغام بمن کرد و گفت اگر با من یکی نشوی ترا کور بکنم
هر کدام فراخ مملکت باشد من بانگ بر وی زدم و دشنام بسیار با و دادم و
بیامدم و آن پسر دیگر پیغام فرستاد که اگر با من یکی نشوی من مست بیا
یم در حجره تو بخوابم و مست و لا یعقل که اگر چنانچه پادشاه مرا ببیند بار دیگر آ
ب روی تو نزد پادشاه بریخته شود و نزد پادشاه شرمنده و رو سیاه باشی
پس چون این سخن گفته باشی من بگویم زن بیگناه است تا از غم بر
هی زن گفت که چنین کنم که تو میگویی پس وزیر بخدمت پادشاه
بیامد و گفت ای پادشاه عالم این پسر زاد ارکشتنی است ای پادشاه
عالم بر من واضح شد که این زن بیگناه است و آنچه باد آموخته بود از
زبان زن بخدمت پادشاه عرض کرد گفت شاها چون زن را بگو
ت بردم تا علاج شده آنچه پرسش که گفتنی بود بیان کرد اما چون شاه زن

وجه سوت طلبید و از وی سؤال حال آنچنان کرد زیرک بعد بار گفت پادشاه
از خشم دست خود بدندان گرفت و شب همه شب خواب نکرد چون روز
شد آن پسر را بیاوردند پادشاه فرمود تا آن پسر را بقتل آورند چون آن
پسر چنان دید روی به پادشاه کرد و گفت که یک لحظه توقف کن که پشیمان شوی
پادشاه گفت ای پسر من تو را زینت دادم چون از تو راستی دیدم تو را از
همه کس برگزیدم و تو را محرم بنده اشتم و مال و اسباب خود تمام بتو دادم و محرم
خانه خود کردم این بیوفائی و ناجوانمردی چرا کردی و بخانه محرم من آمدی خطا کردی
و شبها و حق نان و نمک و این همه فراموش کردی و این عقوبت بر خود
راست کردی و خود را بدنام کردی و دین از دست بدادی پسر گفت شاها
عمر و دولت و سلطنت و کامرانی تو خواهم باد ای پادشاه من این حرکت جهت
مراد و آرزوی خود نکرده ام و مرا این رفتن مراد نبود و از بدحالی اینجا افتادم
و بخت چون برگردد آنجا رود که نباید رفت و زبان آن گوید که نباید گفت و
هرچه زبان خود گوید و هرچه زبان دارد و نیکوی او را شناید و من کو نیکو
که هرگز از من بدی نیاید و خود را نگاه میداشتم پس بدحالی مرا در آ
ن مقام برد اما بخت بد را هیچ چاره نیست و با روزگار بهیچ نوع
کوشش نتوان کرد چنان که مثل این بازرگان که بخت آن برگشته بود
هرچند کوشش کرد با بخت بر نیامد و با بخت بد درمانده و چندان بهر بسر درآمد
که حد و نهایت

که حد و نهایت نداشت پس پادشاه گفت که زبان آور قصه آن بازرگان
بگو تا چه بوده است پسر گفت که پادشاه عالم جاودان در سلطنت و کامرانی و
جهانداری باد چنان روایت کرده است در تاریخ و کتب مشهور است که در
عهود ماضیه بازرگانی بود با ثروت و دولت و ناز و نعمت و چند سالی بازرگانی کرد در هر
یک درم او را ده درم سود بود و بعد از طریق روزگار چنین گذرانید آخرالامر چون طا
لع او در دنبال اقبال او بود بخت او برگشت و ندانست که چه کند با خود گفت که مال
بسیار جمع کردم اکنون در خانه خود بنشینم و داد و ستد بکنم و از این شهر بیرون نروم
برخاست و از مال خود برگندم و ارزن داد و گندم بخرید که در تابستان و زمستان بفروشد
چون زمستان شد گندم ارزان شد که در تابستان بود پس حسن او را گفت
تو را از این گندم دولت نیست این گندم را به هر قیمت که می خرند بفروش اگر ضرر نقصان
شود متفکر مباش چرا که سالها سود کردی اکنون اگر یکبار زیانی بیابی غم مخور بازر
گان گفت اگر ده سال بماند آخر سود کلی القصه گندم که داشت در انبار کرد و در آ
ن ولایت قحط بود در آن سال چندان باران آمد که آن گندمها را آب شد بعضی
پوسید و بعضی کرم افتاد الحاصل آن بازرگان با صد درم حمالان بداد تا آن
گندم از آن انبار بیرون بردند و بعد از آن دوست وی آمد و گفت که
من تو را نگفتم که تو را از این گندم دولت نیست و نشنودی پس بازرگان
نزد منجم رفت که طالع خویش بوی بنمایند منجم گفت که [illegible]

طالع تو بد است و ستاره تو نحس شده و در هیچ کار حالیا دست مزن
که سود نکنی و بسیار زیان افتد واقع خواهد آن بازرگان سخن منجم را قبول
نکرد و گفت اگر این کار دیگر کردم این واقع نمی شد پس مال و اسباب خود
جمع کرد و در کشتی نشست از قضای آسمانی چون دو روز برفتند باد مخا
لف در کشتی پیچید و بشکست و مال در دریا سرنگون فرو رفت اما از قضا
بر تخته ای ولیکن خود با تخته پاره بکنار آورد و شکر خدای تعالی بجای آورد که زنده
مانده ام و سه روز در کنار دریا گرسنگی کشید و در جیب و راست نگاه کرد
ناگاه دیهی بنظر وی درآمد و در آن ده رفت مرد پیری او را دید و احوال خود
بدان پیر تقریر نمود و آن مرد پیر بواسطه او غمناک شد در ساعت بقدر صد که
جهت او حاضر آوردند و نزد او نهادند و آن بازرگان چیزی بخورد و مرد
پیر بازرگان را گفت که پیش من باش و نگهبانی غلهها من کن تا تو را هر
سوم و انعام بدهم و هر روز جهت تو پنج درم مقرر کردم بازرگان پیر را د
عا گفت و با آن پیر قبول کرد که نزد او باشد و نگهبانی غله او کند فی الجمله تا
که خرمن غلهها تمام و کمال رسید و هیچ کس متعرض و سر کار او نبود پس
بازرگان مزد خویش را بر داشت و گفت که چه دادی مرد پیر مزد او
تمام نبود پس آن مرد پیر بیامد و کیال بیاورد و آن گندمها را
وزن کرد و آنچه مزد آن بازرگان بود تمام بداد و گفت که بار دراز
کوشان کن

کوشان کن و به بازار ببر و بفروش و برای خود آنچه خواهی بخر که اگر ده سال نزد
من باشی مزد تو را میدهم پس بازرگان با خود گفت که بدکردم بروم و آن
گندم دزد دیده او باز بکار خود نهم پس برخاست و به آنجا رفت قضا را دزد
درآمده بود و آن گندم را دزد دیده بود پس باز آمد مرد پیر از وی سؤال کرد که
در آنجا چه کار میکردی بازرگان حال خود باز گفت مرد پیر چون این مقال از آن بر
گشته بخت شنید در حال و بر او شام داد و آنچه بوی داده بود بستد و گفت که بخت
برگشته را چاره نیست من این همه بتو دادم و دختر خود را نیز بتو دادم اما چون تو را
امانت بتو دوار کردم و از پیش خود و برابر شد بازرگان با چشم گریان و دل بریان
از آن ده بیرون رفت و چون بلب دریا رسید غواصان را دید که بدریا میرفت و
دیگر از غواصان برلب دریا همراه بودند و این بازرگان را بدید و بشناختند و
احوال باز پرسیدند و او احوال خود را به ایشان باز گفت از اول تا آخر آن غوا
صان را دل بر آن بازرگان بسوخت و گفتند که اینجا باش که بدریا میرویم
هرچه بیرون آوریم نصیب تو باشد فی الجمله غواصان بدریا رفتند و دو صدف که
بیرون آوردند در آنجا بود پس غواصان گفتند که حالی در یا دولت
قدم او بیرون آورده ایم پس در آن بازرگان دادند و بازرگان بسیا
ر شاد و خرم شد و با خود گفت که دولت من باز آمد و غواصان او را گفتند که به
این شهر برو و این در را بفروش و بهای آن را بستان و از برای

حقه قبا و واجبات آنچه قول بستان پس بازرگان مروارید با ملازم جیب حقه
روانه شد از قضاء نفر دزد در میان راه رفیق باو رفیق شدند و چون او در صحرا
ن دیده گفتند که البته او را هیچ چیزی نیست و آن بازرگان از دزدان ترسید
و آن در نهار از جیب بیرون آورد در دهان خود نهاد و ده دانه در جیبش بماند
چون نزدیک شهر رسیدند ناگاه عطسه نزد یکبار از دهان وی بیرون افتاد چو
ن دزدان آن یکدانه در را بدیدند او را بگرفتند و چندان بزدند که از هوش برفت
و آن هشت دانه در را از وی گرفتند و برفتند و پنداشتند که مرده است آن با
زرگان بر سر راه افتاده بود ناگاه مردی از راه رسید و درازگوش سوار و چون او
را زود برسید که ترا چه رسیده است آن بازرگان احوال خود تمام برای او گفت
و در آن مرد برای بازرگان بسوخت و بر درازگوش برنشاند تا بشهر آورد
چون بشهر در آمدند آن بازرگان دست بجیب خود کرده دید از آن ده در
هشت در را برده اند دو دانه بجیب خود مانده است شکر خدا را بجای آورد و با خود
گفت که این در نهار امیر دوستم و از بهای آن خود معاش آبادان کنم پس بازرگا
ن به دکان صرافی آمده گفت ای صراف این در را از من بخر صراف چون
آن در نهار را بدید و جاه کهنه و بی بها پنداشت که بازرگان آن در نهار را
دزدیده او را گفت که آن هشت دیگر را چه کردی بیاور مردمان گفتند
که چه میگوی که آمده صراف گفت که این دزد دست بازرگان سوی گرفتند
و بسیار بزدند

و بسیار بزدند و بزندان کردند که آن در نهار دیگر را که دزدیده بازده هر چند بازرگان
گریه و زاری کرد و قسمها خورد سودی نداشت مدتی در آن زندان بماند و با خود گفت
که این بخت نگون را چه چاره است که با من میکند کارش دزدان آن ده در
دیگر سوی من بردند که این رنج و محنت رانده بدین سبب نکو خوش و زندان آن غواص
بیامدند و او را در زندان به بیرون نشاندند رسید که آنجا چون افتاد پس بازرگان
قصه خود سوال از اول تا آخر باز گفت آن غواص نزد غواصی دیگر آمد و قصه
بازرگان باز گفت و آن غواصان نزد امیر شهر رفتند و احوال بازرگان را به پا
دشاه گفتند و به کنیز او را نزد امیر عرضه داشتند امیر فرمود که بازرگان را از زندا
ن بیرون آوردند و از وی احوال باز پرسید بازرگان قصه خود را از اول تا آخر با
ز گفت امیر غواصان را بخواند و صراف نیز بفرمود آوردند و غواصان گواهی
دادند که آن گوهر را به ما باو داده ایم امیر بفرمود تا آن صراف را گردن بزدند
و هر چه صراف داشت گرفتند و بیا بازرگان دادند و گفت در بازرگانی نوقوف
تمام داری اینجا نزد ما باش و آن بازرگان را نزد خود بداشت و ترتیب
کرد و آن بازرگان ملازم آن امیر شد و هر روز جاه او زیاده میشد تا حدی
که امیر تمام خزاین خود را بوی سپرد و بازرگان شاد و خرم شد با خود گفت
این زمان از همه رنجها و محنتها باز رستم و هر چند بکه بر توکلت خود میدا
نگاه میداشت و بار استی و پاکی در خانه آن امیر قیام می نمود و حفظ

نصیحت میکرد تمام ملازمان آن امیر از حسد بردند پس آن امیر را دختری
بود که در تمام عالم مانند نداشت و خوبی او در همه عالم مشهور بود
به بازرگان سپرده بودند در پهلوی حرم آن دختر بود روزی بازرگان صندوق
خزانه از آنجا میکشید بر آن دیوار حرم دختر نظر کرد دید سوراخ در دیوار رسیده
بازرگان با خود گفت که آن را گل میزنم بازرگان بیچاره آن سوراخ را گل میکرد
ناگاه غلام امیر در آنجا بگذشت و آن بازرگان را دید که آن بازرگان
سوراخ خود کرده است بقصد آنکه دختر امیر را نگاه کند غلام نزد امیر رفت و
گفت ای امیر بازرگان دیوار را سوراخ کرده است تا دختر امیر را ببیند امیر
در غضب شد برخاست و خود آمد دید که بازرگان آن سوراخ را میگیرد سخن آن
غلام راست شد بفرمود که در حال بازرگان را بیرون آوردند بازرگان فریاد
میکرد و هیچ نمیگفت پنداشتم مکر و حیلی که بر باز آمده ظاهر این حالم برای
گفتن و چشم من آمده بعد از زود باشی ای بخت بد و ای طالع نحس جانم
بستان تا از همه غم آزاد شوم پس گفت ای بخت ای بارخدا حال بیدولتی چنانی
است که نصیحت هوا نصیحت کند و هر چند که من عذر کنم سود ندارد و هر چند
من بکنم آن بخت بد مرا گناه کار میسازد القصه چون بخیار این سخن را
تمام کرد شب در آمد پادشاه بفرمود که حالا شب و این پسر را بزندان
ببرید و چون صبح شد و او را از زندان بدر آورد و میدان بسیار

میدان بسیار

میدان بسیار و از سر بیرد و او را بقتل آورید اما چون روز دوم خورشید جهان
آرا تیغ شعله بر افراخت غلام وزیر در قصر دیوان منوب فرو رفت چون جهان
بهروز تمام بخدمت پادشاه آمده که زنده کامی پادشاه روی زمین و خسرو جهان ما
چاه تا پاینده و مستدام باد ای پادشاه این غلام بزرگ کاری کرده است در سولی
تمام بر بالوی روی زمین بهر جهت آورده او را بهیچ حال زنده نمی باید گذاشت
پادشاه بگفت و شنید در برهم بفرمود تا بخیار را آوردند پادشاه گفت ای پسر
سوار بزرگ در خانه دهان مار و اژدهای اما بفرمایم که ترا بزاری بقتل
آورند چنانچه اهل جهان را در تو عبرت گیرند پس گفت که بقای عمر پادشاه روی
زمین اهل روز بشمار گان و بعض حضرت گذران باد اما در کار بنده آزاد میجو
اهل کند شرکنی و در کار تا نازک کردن مهتران را نیکو گفته اما هر کس در کار صبر
نکند و به فکر نکند آخر پشیمان شود چنانکه بازرگانی شده بود پادشاه گفت
ای پسر بگو تا بدانم که آن بازرگان که بود و حال او چگونه بوده است و پشیمانی او
از چه سبب بود بخیار سر بر زمین نهاد و گفت بقای عمر و دولت پادشاه
و خسرو دنیا پاینده و مستدام باد چنان روایت کرده اند که در عهد ماضی
بازرگانی مال بسیار و خواسته بیشمار و زنی با صد هزار نگاری داشت و آن
بازرگان را سفری در از پیش آمده و زنش آبستن بود بازرگان زن
را گفت که بفلان شهر میروم بیا زرگان و زن را به خدا کردم و رخصت

و بازرگان می‌رفت تا به شهری رسید که پادشاه آن مردم دوست و عادل بود و خصوصیت چون
افتاد خوب بسیار چون ماه او در اقلیم عالم نبود و آن بازرگان را روزی صحبت
او برخورد ملک خوب بسیار با وی خوش افتاد و او را نزد خود باز داشت و در
نزد آن ملک مقرب الحضرت شد و هرچند از ملک اجازت رفتن می‌جست
وی را اجازت نمی‌داد تا ده سال بر این بگذشت و در سال خواجه به آن زن و
فرزند نفقه می‌فرستاد چون ده سال بگذشت و معلوم است که خانه خود نبود روزی
نامه به زن فرستاد که در روز و ساعت خوش برخیز و بدین جانب بیا که مرا اجازت آ
مدن نیست و آن زن خوب بسیار زیرک آمده بود و او را [illegible] که اشتر بود
و قرآن خوانده بود اما چون کتابت خواجه رسید و فرزندان مضمون کتا
بت را بوالده خود معلوم کردند آن زن اسباب راه درست کرده و دو پسر
را برداشته روی به شهری که شوهرش بود نهاد و هر کس که به آن شهر می‌رفت
از دریا می‌بایست گذشت چون آن زن با پسران خود بلب آن دریا
رسید کشتی نبود که بگذرند و دو روز بلب آن دریا بود تا در آن ده ر
رفت بازرگان چون شنید که زن و فرزندان او در آن آمده اند برخوا
ست و به استقبال ایشان آمد و در کشتی نشست و نماز دیگر به آن ده رسید
بازرگانان گفتند که حالیها خود مبادا که دزدی مردم این ده هم

دزدند

دزدند و کودکان ایشان همه دزدی می‌کنند و این دو عجب که فرزندان او با
وی دو بودند چون کشتی بلب آن دریا رسید زن بازرگان پسران
خود را گفت که بر سر چه بلب دریا و نزدیک مردمان روید و احوال پدر
خود بازپرسید شاید که بگوید کشتی به شهر می‌روند یا نه شاید برویم
تا ما هم خبر شده همه در کشتی نشینیم پس آن کودکان بلب دریا رسید
ند و احوال بازرگان را پرسیدند و می‌خواستند که احوال پدر خود بپ
رسند آن بازرگانان همه خفته بودند و کیسه زر هزار دینار در زیر
بالین سر بازرگان بود بازرگان بیدار شد و خواست که برخیزد دو چوب
برگرد آن کودکان را بزند که زر بغلط برده اند روی کشتی افتاد
بازرگان بانگ بر آن کودکان زد و آن پسران از ترس بگریختند
پس از عقب ایشان بدوید و هر دو را بگرفت تا مغز آنهد و کیسه را
باز دهند پس آن کودکان قسم یاد کردند که ما را از آن کیسه که
شما می‌گویید خبر نداریم فی الجمله چوب بسیار بر آن کودکان بزدند
ایشان چون بیگناه بودند قسمها یاد کردند کشتی بانان گفتند این
[illegible] دزدان و منکر می‌باشند بازرگان گفت ایشان را در دریا اندازند و
[illegible] دست و پا ور دند و هر یکی را با دست ببستند و در دریا انداختند

۳۰

بازرگان از غم هزار دینار بغایت [illegible] پس زن دید که کودکان
نیامده اند سراسیمه شد چادر بر سر افکنده بیامد نزدیک آن کشتی
بانگ بر کشتی بانان زد که کودک دیده‌اید [illegible]
ن آن کشتی بانان گفتند که ما ندیدیم زن فریاد بر آورد و زار زار بگر
یست و گفت آه می آیی کودکان غریب سوار [illegible] کسی که
این را بشناسد و ایشان کسی را نشناسند مبادا که در دریا افتاده
باشند این بگفت و زار زار بگریست پس یکی از کشتی بانان از او
سؤال کرد که تو از کجایی آن زن گفت از فلان شهرم و زن فلان
بازرگانم و سبب آمدن من آن بود که شوهرم پیغام داده بود بیا
و این کودکان از آن بازرگانند من بر ایشان فرستم و آن بازر
گان در میان رخت خواب تکیه کرده بود و هنوز در خواب [illegible]
ن این سخن بشنید از جای برجست و جامه بر تن خود چاک زد و
فغان و ناله در گرفت و زن را بدید و بشناخت گفت ای زن ا
ین فرزندان من بودند و من ندانستم و هر دو را در آب اندا
ختم زن چون این سخن بشنید خروش و فغان در گرفت
و آن مرد نیز دست خود به دندان می‌گزید و زن ناخن حسرت

روی خود

روی خود سوهار شد و مردم کشتی حیران به این حال نظاره می‌کردند
و تاسف می‌خوردند بازرگان گریه می‌کرد و می‌گفت واه تا فرزند خود را
به دست خود هلاک ساختم چندان بر سر و روی خود زد که بیهوش شد
چون به هوش آمد فایده نداشت اما روز دیگر در میان کشتی بیا
ن بارها دید که افتاده ناتوان بسیار خورد [illegible] از خداوند جز غم و
الم این دو بار به نگرش رسید پس کسی که بی‌فکر کاری کند اندوه و درد کشد
[illegible] پس بازرگان که بعد از آن که از [illegible] فکر [illegible] این خصه را در
دریا انداخت برخواست و با زن خود در کشتی نشستند و طلب
ایشان رفتند مگر در دریا این بلا که گشته افکنده باشد بازنیافتند اما چون
آن بازرگان کودکان سو در دریا انداختند آن کودکان سوار
هم بودند افکنده بر بزرگ بکنار شهر افتاد پادشاه آن شهر پادشاه
خود در کنار بود بدان مقام رسیدند که پسر افتاده بود و آن کودک
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۱

پسر در دریا افتاد و بانه بمان گفت مرا هیچ فرزندی نیست این پسر را
بفرزندی قبول کردم زنهار با هیچ کس مگوئید که من او را در کجا یافته ام و
بشهر باز رفت و او را خلعت و نعمت بداد و همه سرهنگان گفت که او فرزند
منست و من درین ساعت او را در میان مردم آشکارا کردم که مادر او تا
نده بود و او را نزد خود آوردم و جمله سپاهیان و مردم کردند و نثارها بر سر آن
پسر کردند و همه مردم شهر [illegible] و نثار پیش کرفتند و چون برین قصه روزی
کار بگذشت آن پادشاه وفات کرد و آن پسر قایم مقام او شد و در عا
یت رعیت پروری بجای آورد و عدل و داد پیشه کرد و تاج سلطنت بر سر نهاد
و مملکت بر وی قرار یافت و چون مملکت پادشاهی بر وی راست شد
و از همه شغلها فارغ گشت او را اندیشه پدر و مادر بود و برادر را بجان
میخواست و لیکن نمیدانست که احوال ایشان چگونه است و در کجا هستند
و این شهر که او بود بسیار دور بود از شهر پدر و مادر اما چون پدر و مادر
بطلب فرزندان رفتند بشهری رسیدند قضا را پسر کوچک ایشان که
بدان افتاده بود و غواص در کنار دریا او را یافته بگرفته بود و بشهر در
آورده بود فروخت اما چون آن بازرگان ببازار آمد پسر را بدید و

و مهر بسر رو فرزندی بخشید و لیکن او را نمی شناخت بازرگان با خود
گفت که من این پسر را میخرم که غم خود را بدین غلام از دل بیرون
کنم و بازرگان او را از غواص بخرید و با زن خود گفت که ای
زن غلامی خریده ام تا بجای فرزند بدو اندازم و غم و قصه آن فرزندان
شاید از دل ما کم کرده اما چون بازرگان غلام را بخانه آورد و چون
زن نگاه بروی او کرد فرزند خود را بشناخت از جای برجست و بر او
شد و گفت ای مرد این فرزند منست بازرگان چون این سخن بشنید
بسیار شاد و خرم شد و او را در کنار گرفت و زمانی بگریستند و بعد از و
شادمانی کردند بازرگان از وی پرسید که از برادر خود هیچ خبر داری
بانه آن پسر گفت که در میان دریا از یکدیگر جدا شدیم و احوال ندانم که در کدام بجای
افتاده ایم و بازرگان کاهی از خجالت و کاهی از شادمانی میگریست پس
بعد از آن بازرگان پسر را در بر گرفت و از آن شهر بیرون رفتند تا بهر
جا و ده ساله بر آمده و هر چند طلب آن پسر کردند از مقصود اثری نیافتند
و عاقبت از وی یکبار نا امید گشتند بعد از مدتی بشهر دیگر رفتند و آن شهر
دیگر شهر فرزند بود پس بازرگان سرمایه به پسر داد و او را
رخت روانه کرد و گفت زنهار طلب برادر کن شاید از او خبری بیابی

و خبر بجای رسید پس آن پسر بفرمود پدرت بر خواست و رو از شهر
از قضای سبحانی بهمان شهر رسید که برادرش در آنجا بود و
شهرهای اعلا بر داشت به پیش پادشاه رفت و آن قماشها مطبوع
و متاعات نمیدانست که او برادر اوست و او برادر را هم نمی شناخت و آن
متاع و قماشها همه را از وی بخرید بهر حجت از پسر پرسید امیر افتاد امید داد که
اگر خواهی برادرش من می باید ماند او نیز ناچار در آنجا با سپاه و منزل امیر
بسر برد چنانکه روزی یک ساعت از وی جدا نمی شد و امیر او را بر همه کس نا حق مقرب
داشت و بی او شربت و طعام هرگز نخوردی و بی او آرام و قرار نداشتی و شب
و روز در سرای او بود پس چون آن جوان آگه دل شد بار بر آن شهر ناصه و
بماند و بپدر نوشت که من در فلان شهر مقیم شدم شما در آن ساعت که این
مکتوب بر سد بزودی نزد من آئید که مرا پادشاه این شهر بسیار عزیز میدارد
و دستوری نمیدهد که از شهر او برآیم و چون روزگاری برین بگذشت لشکر
ی بر پادشاه آشفتند از روی زور سپاه طلب کردند پادشاه متحیر ماند در آن حوالی
دشمن صعب پیدا شده بود و آن پادشاه بجنگ آدمی باشکست رفت پادشاه
شاه جمیع لشکر را بیرون برد و دو روز جنگ کرد آن دشمن تنها او برادر

ورپچون ندانست که در منزل پادشاه مست خفته و برادر او را چنان
مست و بیخود دید با خود گفت که لشکریان بسیار دلیرند و دشمن او شده
اند مبادا که درین بیخودی او را هلاک کنند و این پادشاه را حق بسیار در
گردن من هست و مرا بسیار عزیز و گرامی داشته است امشب بخوابم و پاس
نگاه او بدارم پس شمشیر کشیده در بالای بالین او بنشست تا دشمنی قصد
او نکند قضا را غلامی از آن پادشاه صبح گاه سر بر داشت آن جوان دید که
در بالای بالین پادشاه ایستاده است آن غلام پنداشت که قصد پادشاه
دارد فریاد برآورد و بخروشید پادشاه از خواب برجست و آن جوان را دید که
شمشیر کشیده در بالای سر او ایستاده گمان کشتن او برد و فریاد برآورد و همه
لشکر جمع آمدند و آن جوان را بسیار بزدند که بیهوش شد پادشاه گفت
که وی را باید کشت و او را زنده نباید گذاشت پادشاه گفت فردا لشکرش
بدانکه شرش کار زانست به کرد بفرمود که او را بسیاست بکار بندند و هلاک کنند تا
دیگران عبرت گیرند بعد از آن پادشاه با خود گفت که اول تحقیق
بکنم که بی فکر کاری نتوانم کرد پس بفرمود تا آن پسر را حاضر کردند
از وی سوال کرد این ستم که قصد من کنی من در حق تو هیچ بدی نکرده

و ترا عزیز و گرامی داشتیم پس آن جوان گفت که خدای تعالی داند که من قصد کشتن تو نداشتم بلکه بهانه بود که من امروز شب صبح تو کشته شوی تو بدانی که او دشمنی قصد تو کرده است و بسیار از کشتن و ک پادشاه گفت که او دشمنی تو کرده بود این کار کرده بود و دشمنی او را فرستاده بود و این کار بعقل درست است پس بفرمود او را چوب بسیار زدند که بگو جهت چه این کار را میکردی و چه میخواستی بکنی گفتند و چنانکه بجز حقیقت سرحان گفتند که این سخن کردند که با وی کار در این کار گشت و زنده شود و قتل که هست چنین که کشتی و گفت از زنده نتوان کرد پادشاه بفرمود تا صبر کنید تا من درین کار فکر کنم که بیک فکر کردن کار درست نیاید که من پشیمان شوم پس آن جوان را باز بفرستاد تا در زندان بردند و حال که دشمن رفت و بر دشمنی مطلع آمده و باز آمد و بعد از مدتی گذشت پس آن بازرگان بو نامه بسرش رسید برخواست و باز آمد و بسیار بگریست در بند و حال آمده و احوال پسر خود بازپرسید گفتند که در حبس است که پادشاه وی را بگرفته در بند کرده اند اکنون در زندان است پدر و مادر سخت غمگین و اندوهناک شدند پس با زرگان قصه خود را بر عرضه نوشت که جان او را بعفو رساند بهر قیمت که فرمائید

که فرمائید حضرت چرا کس یکنوبت او را به دست خویش کشته ام و او را اسیر نمیکند و در دریا انداختم و غواص او را فرود آورد و حوض نوشت و بخدمت پادشاه فرستاد پادشاه چون بر مضمون عرضه مطلع گشت مردم او را طلب کرد و امرا و وزرا و ارکان دولت را تمام حاضر کرد و از بازرگان پرسید که بیا راست بگو که فرزند تو است آنکس و چون آن کشتی بازرگان گفت ای پادشاه بدین جهت قصه خود او را از اول تا آخر باز گفت پادشاه چون این سخن بشنید و بر او بغل گرفت و گفت تو پدر منی و من پسر تو هستم گفت بلی در آن وقت من از وی جدا ماندم چو گواه و نشانها بمن بنمود و گفت او بلکه بگو درست شد و در بغل گرفت و بسیار بگریست و گفت او بلاد رحم بوده است و من تو را الحمد و بر عفت کشتن فرمودم و به این ارادت کرده بودم زندان بیرون آورد چون بعد از آنکه پادشاه بر وی بود پادشاه او را در بغل گرفت و بسیار گریه کردند و بعد از آن او را تسلی داد و بعد از آن گفت تو مرا پدر بوده و آن کار که کرده از روی تعقل و تحمل بوده و مرا معلوم شد که بغایت نیکو و درستی از روی صبر در بعضی و مرا بسیار کرد و به تمامی زندان خود بر بخت و خلعت ها بر فلک تحمل بسیار و کلیه و خدام همه بخشید و شکر عیش و کامرانی خود بجا آورد و بیت گفت که اگر تو آن روز در کار تحمل و صبر نمیکردی

و مادر او در باغ است آنچه بعد از سال هفت کشتی بود و بشما نگفتم تو از خدای تعالی شرم دارد از فرزندان جدا کرده است اگر بر زن نکرش شکر کرده ام که از درد خلاص کند حضرت برادر مرا از مرگ بو شرح بیس ای پادشاه عالم هیچ چیز بهتر از شکر و تامل نیست و آخر شادمانی آورد شکر و تامل و تحمل در کار ها ندامت و حسرت بار آورد پس آن پادشاه بفرمود تا آن پسر در زندان برند چرا که چون این حکایت بگفت آخر روز شد و دیر شد تاخیر کردند اما چون روز سیم شد وزیر سیم که نام او اقرش بود گفت شاه و شرط بندگی و خدمت کاری بجای آورد و بعد از آن دعا و ثنا گفت که عمر پادشاه تمام دارد و که هفت آسمان و اعظم شرف و سلاطین عرب و عجم مشهور باد و پیر آن عالم محفوظ نماند که این پسر را در زبان مردم انداخته و آوازه در باب گفت تا این حدیث را از زبان مردم کوتاه کنیم پادشاه تا بجای رسول بیاورد و جمع حاضر کردند پادشاه روی به پسر کرد که این سخت مرا رسوا کرد و آوازه بد نامی من در جهان افتاده است اکنون ترا از زندان بیاورده‌ام تا این سخن از زبان مردم کوتاه کرد و پادشاه بفرمود تا جلاد او را بیاورد و در دندان بدان عقل آورد پس گفت ای پادشاه عالم صبور باش تو با دو تامل قربان کرد و چرا که صبور باشند مردان و زنان یافتن کاهت

و برویم و مردمان بفرستیم تا ایشان را بیاورند و حال خود را باز ستانیم با صابر گفت ای زن صابر باش که این شبان خود بار رسند و اگر ما از عقب این تا برویم یکی از آن دزدان باز کرده و ما را بقتل آورده پس چنین چه کاری آید کار با شکر تحمل الا آنچه پس صابر با زن و پسران نیز رفتند تا نزدیک شهر چون شب شده پس زن با صابر گفت که بیا ما تا به شهر برسیم صابر گفت که ای زن صبر کن تا شب اینجا باشیم و فردا باندرون شهر رویم که اگر امشب بشهر در آییم نمیدانیم که بکجا فرود باید آمد و سرگردان شویم و خردمندان گفته اند که چون در شهر خواهید رفتن جهد کنید که پیش از نماز دیگر در آن شهر در آیید و الا بیرون شهر بوده تا نماز دیگر بجا از روی تو صبر کن که صبح شد تا بشهر در آییم و بجایی فرود آمدند باز صابر گفت ای زن شما در اینجا باشید تا من در این ده روم و از جهت روزی خبری بیاورم پس صابر بدان ده رفت و زن در آنجا بماند قضا را سواری از آن حاکم شهر در آمد و چون به آنجا رسید زنی خوب صورت بدید که بر لب آب چون نشسته و برو فریفته شد و عاشق جمال او گشته و زن را دور رفت و گفت که بفرزند ترا بر اسب نشانم و ترا بشهر برسانم آنکه زن گفت که مرا شوهر است که بدین ده رفته که طعام بگیرد من چگونه بی او خواهم

همراه نتوانم آمد آن سوار شمشیر از میان برکشید و روی آن زن آورد
گفت اگر با من همراه من آیی و الا ترا بدین شمشیر هلاک سازم
زن روی بر خاک نهاد و گفت ای صابر چه کردی تا از غم برهی اکنون بو
سط صبوری زن و فرزند و زر و مال را بباد دادی سوار او را از زبان برنشانده
بر پس اسب نشاند و برفت و زن زاری میکرد با صابر چون باز آمد زن
ندید و نوشته صبوری دید که بر خاک نوشته احوال سوار و بردن او را
صابر بگریست و گفت ای تن این همه صبر کردی اکنون صبر کن که به
سر نشد اما چون روز شد با صابر در آن شهر درآمد و چون دیوانگان
گرد شهر میگشت و میگفت این چه بدبختی که مرا روی داده این تن
صبر کن این میگفت و چند روز چنین بود زن نمی یافت و چیزی نداشت
که نفقه کند مزدوری پیش گرفت و حمالی میکرد و اجرت آن به نفقه میکرد
اما قضا را پادشاه آن شهر قصری میساخت و بسیار مردمان کار میکردند
و بیکار کار میداشتند و صابر را بدان قصر بردند و کار میفرمودند روزی که
تمام بود میدادند با صابر قریب یکماه آن ریاضت میکشید تا ... مردی
از نردبان بالا میرفت و بدان عمارت گل میبرد در بالای نردبان بیفتاد
و سرش بشکست مردمان خروش برآوردند و آن مرد بکرده در افتاد
صابر گفت

صابر گفت که گریه مکن و صبر کن و صبور باش که صبوری سر دار چاه
بسر برگاه آورد پادشاه بر گوشه منظر نشسته بود چون این سخن صابر شنید در خشم
شد بفرمود تا صابر را بیاوردند چاهی بود و او را در آن چاه در بند کردند و در روز بار
شاه خشتی و نانی و کوزه آب بوی در آن چاه فرو فرستادی و با کس سخن نگفتی
و مردم گفتندی که نتوانند بود که مردی برادر پادشاه باشد و هر روز چنین نوع رنج
بکشد ای صابر صبر کن تا از این چاه سر برکشد ... آن با صابر گفت که صبر کردم
تا به بینم که خدای تعالی چه میکند برین مقدمه پنج سال بگذشت با صابر در آن
چاه بود و این پادشاه بیدادی ستم بسیار بر رعیت میکرد و این پادشاه را برا
دری بود و بگو... که او را باز داشته بود و پنهان از لشکر او را گذشته بود همه رعایا
میداشتند که او زنده است پس بیدادی ستم پادشاه از حد بگذشت رعیت و
لشکر همه بجوشیدند و آهنگ قتل پادشاه کردند پادشاه تنها بگریخت و در بیابان
نا پدید شد لشکر که غوغا کرده بودند خانه ... را بجستند تا مگر آن برادر پاد
شاه بیابند و بر تخت شاهی نشانند هر چند جستند نیافتند یکی گفت که هر
روز پادشاه بسر این چاه میرفت و رشته نانی و کوزه آب میبرد و در آن چاه
بزیر میداد و با کسی سخن نمیگفت نتواند بود که برادر او در آن چاه
محبوس باشد سرهنگان رسن فرو هشتند و گمان بردند که او برادر پادشاه
است بیست سال بود که پادشاه برادر خود را گذشته بود و وصف صابر را

بیرون آوردن کسی او را نشناخت گمان بردند که برادر پادشاه است
چون مدتی گذشته بود او را نشناختند بیاوردند و بر تخت سلطنت نشاندند
و گفتند برای حق سبحانه تعالی عز و جل او را کرامت کرد و صبوری که کرده بود
پس شکر و سپاس خدای واجب جل جلاله بجای آورده و سجده شکر کرد و شهنشاه
را بگشاد و داد سخاوت بداد و زر و سیم و خلعت بیدریغ بر سپاه و رعیت بر
بخشید و قانون عدالت پیش آورد و الطاف در حق سپاه و رعیت پدید کرد
و عهد نیکو کرد و غلات بسیار رفیع و ستار سلطنت پدید کرد و مردم از اطراف
و جوانب بیامدند و بدو ... امیدوار شدند و منقاد حکم او شدند پس آن پادشاه که صا
بر را با زن و فرزندانش از شهر بیرون کرده بود لشکریان بر او شوریدند
و او را از شهر بیرون کردند برهنه و عریان با زن و فرزندانش پس خبرها
بر شنید و گفت بروم و روی زاری بر در خانه صابر برسم پس با کسان خود
بدر خانه صابر رفتند و استعانت بصابر آوردند صابر لشکری نزد او
فرستاد او را بعزت تمام برادر آوردند صابر او را نیکو داشت و زر و سیم داد
چون روزی چند برآمد بفرمود تا هر چه داشت از وی بستدند و او را با زن
و فرزندش از شهر بیرون کردند برهنه و عریان پس لشکریان جمله گواهی
شدند و با خود گفتند که پادشاه دیوانه است و عاقبت بدنام و رسوا شد
مردی برآمد

مردی برآمد و داد خواست و بار کرد و او را نیز خالهها ... بسته
و عریان از شهر بیرون کرد و کسی پادشاهان آن بلخ که پرسید که چرا
چنین میکنی پس آن دزدان که صابر و پسر او را برده بودند او شان
نیز آمدند و دو پسر او را همراه خود آورده بودند و پیش رفتند او را نیز
با صابر آوردند که بهدیه نزد پادشاه آورده ایم با صابر پسران خود را
بشناخت و بخانه خود برد و جای داد بفرمود تا دستهای آن دزدان ببر
یدند باکس نگفت که اینها دزدانند و مردمان از این مقدمه دلتنگ
شدند و گفتند که این پادشاه از برادر ظالم تر است و هیچکس زهره آن
نداشت که از وی سؤال کند که این کار تا سوچر کرده آن سوار
هم که آن زن را برده بود دهقانی بود از این شهر و زن با صا
بر او را دست نداده و نزاع با هم دیگر میکردند تا روزی آن زن در
خانه وی گریخت و دهقانی از گریختن او آگاه شده طلب او میکرد
تا او را بیافت و بگرفت و آزار میکرد زن فریاد برآورد که از من
چه خواهی گفت که زن منی زن گفت که ای مردمان او مرا بجبر
آورده است و من زن او نیستم و مردمان زن را در خانه
او دیده بودند او را زجر میکردند و نمیدانستند که احوال او چیست
و بحث ایشان زیاده شد و ... آن بدرگاه با صابر بردند

[illegible]

[illegible]

سؤال نمود که در هیچ مملکتی از من نیکوتری و صاحب حسن تری دیده‌اید
ایشان جواب دادند نه دیده‌ایم روزی عزیزی از مصر آمده بود و این پسر
او را بمهمانی آورد و از وی سؤال کرد که از من صاحب جمال تر و نیکوتر
کسی دیده‌اید یا نه آن عزیز غریب جواب داد که تو بغایت نیکوئی و از تو
نیکوتر ندیده‌ام ولیکن پادشاه مصر دختری است که در عالم همتا ندارد
و طلب او چون یوسف بسیار است چون آن غریب وصف او تمام کرد
از انجا برخاست و برفت بهزاد نادیده بر عشق آن دختر گرفتار شد و گفت
او سزاوار همه ملت و هوای آن دختر در دل او جا گرفته شب و روز در
عشق او بنالید و آخر الامر بیمار شد و روز بروز زرد شد چون پسر پیش پدر رفت
دید احوال او برسید او جواب نگفت که قصه من چیست پدر مبالغه میکرد
که در دل تو چه دردیست که بسیار زبون گشته روز بروز گوشت رنگ زرد
میشود و بعد از الحاح بسیار پسر قصه خود پیش پدر عرض داشت و گفت
ای پدر اگر مراد من برنیاید من از این رنج و اندوه هلاک خواهم شد چون
ملک آن حال را معلوم کرد امیری برسالت بطرف مصر روان کرد
و تحفه بسیار همراه کرد و دختر ملک مصر را بهر پسر خود خواستگاری
دختر را به صد هزار درم طلا مهر مقرر کردند و او هزار درم درست
کرد و بیست هزار درم در خزینه پادشاه بنهد نفرستاد و ایلچی باز
کردند

کردند و گفت بیست تومان دیگر را از عقب بفرستیم که اکنون
جمع نشده و حاضر نیست پس گفت ای پدر من ایلچی را بمیگذار م برود
تا زر تمام نکنی پدر گفت ای پسر ناشکیبائی مکن ناشکیبائی عیب
تمام دارد صبر کن تا من این زر را نزد او فرستم پسر در خشم شد
و گفت من بروم و این زر را بزور بیاورم بهم و این پسر بغایت
جوان بهادر مرد مردانه بود و زور بازوی خود غره بود و کوشمال
روزگار ندیده بود ناشکیبائی پیشه خود کرده صلاح در بوشید و در
و در بیابان بعزم مال گرفتن کاروانیان و تاراج مال میدویده میکرد
قضا را قافله از یمن بمصر میرفتند و مال بسیار همراه خود داشتند
و سواران مصلح همراه آن کاروانی بودند بهزاد بانگ بر ایشان
زد و اسب براند گفت و عزم آن کاروانیان کرد و با ایشان
در آویخت و چند نفر از ایشان بیفکندند و آن سواران بسیار
بودند گرد او برآمدند و او را اسیر کردند و سلاح و مرکب او را بگرفتند
و میخواستند که او را بکشند چند نفر از سر او برگرفتند و روی
و را به دیدند در حسن و جمال او متحیر شدند و دانستند که او کیست
با خود گفتند دریغ باشد که این چنان جوانی را بقتل آوریم

بزرگی کاروانیان او را بند کرد و راه افتادند تا بمصر رسیدند و او را
در خانه کرد و چیزی خوردنی بوی میدادند و در چند روز پرسیدند که
نام تو چیست نام خود بهزاد نهان میداشت که مبادا در شهر مصر خود
رسوا کند چون روزگاری برین برآمد پدر او چند ویرا جست جوی
کردند و نیافتند و بملک مصر پیغام فرستاد که پسر از من رنجیده
غائب شده است این خبر بتمام شهر مصر منتشر شد و آن بازرگان
که بهزاد را بخانه نگاه داشته بود بشنید با خود گفت بلکه این پسر که
براه در جنگ گرفته‌ام و در خانه پنهان نگاه داشته‌ام بلکه این پسر
پسر ملک فارس باشد داماد ملک مصر است با خود گفت که بخانه میر
وم و از روی لطف عذر خواهی نمایم و میگویم که ای شهزاده تو ملک
پسر ملک فارس بوده داماد ملک مصر چرا از برای من نگفتی و از
بهر چه بیرون آمدی که تو از مال و اسباب عالم بی نیازی پسر را گفت
از ناشکیبائی آمدم چرا که چون عقد زن من بربست به پنج هزار
دینار زر برای ایشان و پدر مرا گفت که از پس ترا روان کنم من
فرمان نبردم در خشم شدم و گفتم بروم و بزور بازو بیاورم ا
اکنون این همه مدت گشت کشیدم از ناشکیبائی پس آن بازرگان
اورا لطف

اورا لطف نمود و بیست هزار دینار را بنزدیک پدرش پیش او بملک
مصر فرستاد و زن ترا بیاور روز بهار ناشکیبائی مکن و صبر
پیشه خود ساز پس اسباب او ساخت و غلام آن زر بر گرفت
و بسوی آن شهر روان شد چون بدر شهر رسید و با خود گفت که
من با ملک فارس رفتن و پدرم برای ملک مصر زر فرستاد
بر چنین و ملک مصر کار دختر بر زد اول آنست که خود بدر شهر روم
و زر بدهم و دختر را بستانم پس بازگردید و بدر شهر آمد و برای ملک
مصر زر فرستاد پس ملک مصر حاجبان خود را بفرستاد تا او را
بشهر در آوردند و نوازش نمودند بعد از آن پادشاه روبه پسر کرد
که چندین گاه کجا بودی پسر زبان بحمد و ثنای پادشاه گشود و بعد
از ان عرض کرد که پدرم بکاری توقف کرده بود من هم
ساخت من برفتم و باقی زر را بدر خود بیاوردم ملک بفرمود تا
قصر نیکو برای او بنهادند و بعد از مدتی که تمام کردند او را در آنجا فر
ود آوردند کار دختر را نیز فرمود که راست کردند و نزد پسر فرستاد
شاهزاده شاد و خرم شد تحفها بنهادند و خطها بنوشتند و دختر
را می آراستند و او صبر میکرد و میخواست که دختر را بیبیند و در پهلوی

آن قصر خانه بود و سوراخی در آنجا بود آن پسر برخاست و به نزدیک
آن سوراخ بایستاد و از آن سوراخ بیرون نگریست مار عروسی نگاه کرد
دید که کسی در عقب آن سوراخ دختر را می‌نگرد خشم گرفت و گمان کرد که مگر
یکی از فرزندان است هیچ نگفت و بفرمود که کلبتین در آتش نهادند و چون
سرخ شد از خشم برانداخت و آن سوراخ فرو برد و آن کلبتین بر رو و چشم
سوخت و کور شده است اما چون صدای دیده فروش از آن خانه برخاست
و خبر به نزد ملک مصر رسید ملک غمگین شد و به نزد پسر آمد و گفت که صبر و
شکیبایی بهتر از این هم دم کنید که اگر صبر و ناشکیبایی می‌نگرید دختر از این نقد
بود در اتفاق صبر پشیمانی بار آورد و هیچ چاره نباشد در تردد و ره نجات پیدا
نه هیچ فضلت به از شتاب اند این پس ای پادشاه ناشکیبایی چنین بار آورد
و من در حکم هر وقت که مرا فرمان کشتن پس بفرمود که او را باز به زندان
ببرند که روزی که اه شتاب است تا فردا موقوف دارند اما چون
روز دیگر جهان روشن شد وزیر بزرگ که نامش [illegible] چهره نورش بود بخدمت پادشاه
آمد بعد از گذارش ثنا و مسئلت [illegible] زبان بگشود و گفت ای پادشاه [illegible]
نگار امروز بفرمایید [illegible] ای پسر غیور مشو که ما [illegible]
پنداشتیم و چنان می‌دانستیم اگر کسی کار قبیحی بکند تو او را بلحظه زنده
نخواهی

نخواهی گذاشت بنگر که این پسر در یک علت چه رسوائی و چه بدنامی بر پاد
شاه در آورده است او را چرا باید زنده گذاشت پادشاه ناجختیار را از زندان
بیرون آورده در برابر آوردند پادشاه بفرمود که ای پسر گناه بزرگی کرده و جهت
ناجختیار گفت من از این گناه عفو امید دارم چرا که بی گناه بود او را هیچ
زوال نرسد که همچنان آزر را با دختر وزیر اگرچه غم بسیار خورد آخر به مراد رسید و
[illegible] کار آخر کار [illegible] گردد و او را [illegible] هر چند جلدی کنند دیر [illegible]
دارد پیش وزیر پادشاه گفت که اینها اگر [illegible] حدیث آنها بگو تا بدانیم که بسیار
شیرین زبان ناجختیار زبان بگشود گفت ای پادشاه عالم آورده اند که
در ایام ماضی و زمان سابق پادشاهی بود در زمین طبرستان و نام او راداد
[illegible] او را دو وزیر بود یکی را نام [illegible] و یکی کاردان اما وزیر [illegible] کار
نام او دختری بود که حسن و جمال نظیر و مانند نداشت و شب و روز [illegible] گردی
و نام او آزر [illegible] چندان وصف آن دختر را نزد پادشاه بکردند پادشاه او را
ندیده عاشق شد پس پادشاه روزی وزیر [illegible] بخواند و از وی درخواست کرد
که دختر [illegible] در نکاح خود در آورد [illegible] کار گفت ای پادشاه می‌روم با دختر
مشورت کنم و ببینم که مصلحت او چیست و به نزد دختر رفت و قصه باز
گفت دختر گفت که ای پدر مرا شوهر [illegible] و اگر باید چنین شوهر [illegible]
که خدمت او [illegible] اگر او را خدمت کنم [illegible] حق سبحانه تعالی

بازماه وزیر چون از دختر این سخن بشنید به نزد پادشاه رفت و همان [illegible]
دختر گفته بود باز گفت و چون از وی بشنید در خشم شد و گفت اگر او را [illegible]
[illegible] الا به زور او را به زور از دستم بیرون آورد وزیر چون این سخن بشنید
برفت و دختر را گفت دختر گفت که شوی نخواهم کرد وزیر بر آن سخن دختر [illegible]
[illegible] و سخن دختر پیش پادشاه بگفت پادشاه در خشم گرفت وزیر [illegible]
هم در آن شب دختر را بگرفت و از شهر بیرون رفت پادشاه چون خبر دار
گشت بفرمود که لشکریان بروند و وزیر را بگیرند و بکشند و دختر را [illegible]
به زور و اکراه پس سواران از هر طرف به طلب وزیر شتافتند و پادشاه [illegible]
از پی ایشان برفت لشکریان او را در یافتند و به پیش پادشاه آوردند [illegible]
شاه [illegible] وزیر را [illegible] جان بداد و دختر [illegible]
زن [illegible] و دختر شرط کرد که [illegible] رضا او را [illegible] و شب [illegible]
پادشاه کنم [illegible] قرار داد دختر با پادشاه بر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] پیش آمد که از آن جا [illegible]
[illegible] رفت و آزر [illegible] گفت که [illegible] شب و روز مملکت [illegible]
[illegible] و هیچ کس [illegible] و امانت دار [illegible]
او نبود و پادشاه هیچکس امین نبود که [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] بام قصر بود زن ملک [illegible]
شد و از عشق

شد و از عشق او دیوانه وار [illegible] و صبر و تحمل از وی برخاست [illegible]
فرستاد که بر من رحم کن که یکباره [illegible] ام و از عشق تو تباه گشته‌ام و این بیت
[illegible] جان بر سر پاست [illegible] تان
تا نظر [illegible] زن پادشاه آنکس که خبر آورده گفت برو کاردان
وزیر را بگو پادشاه [illegible] هوا [illegible] سخنی [illegible]
[illegible] که همه زنان عالم یکی باشند بظاهر [illegible]
و باطن هر کس [illegible] کسی که پاک سیرت باشد آن [illegible]
[illegible] و بعضی که [illegible] در دام شیطان [illegible] آن [illegible]
[illegible] اگر دیگر این نوع سخنان بیهوده بگوئی [illegible]
مرا [illegible] کاردان دانست که این سخن در گوش ملک [illegible]
گفت مرا [illegible] تا [illegible] تهمت خلاص شوم و پیش از آنکه [illegible]
زن کار مرا تباه کند من او را تباه کنم و چاره [illegible] و پدر آزر [illegible]
طلب [illegible] چون او کشته شد [illegible] زنان رفت و با آزر [illegible]
و دایم در میان زنان [illegible] و او [illegible] نزد آزر [illegible] کار
[illegible] تدبیر [illegible] که [illegible] پادشاه [illegible] آزر [illegible] سخن
[illegible] پادشاه بگو [illegible] در این فکر [illegible] گفت سخن [illegible]

وزان بانو سخت درین نوع سخنهای بسیار رفت چون پادشاه
از حرب باز گردید وزیر نزد پادشاه رفته زمین خدمت ببوسید پادشاه از
احوال ازدم سؤال کرد وزیر زبان بگشود که ای پادشاه همه چیز خوبست و
لیکن چیزی هست که از پادشاه پنهان نتوان داشتن اگر بگویم بزرگ
سخن است و اگر نگویم بر در پادشاه بیوفائی کرده باشم پادشاه گفت بگو و
وزیر گفت که مرا این بسیار دشوارست که بزرگان گفته اند در سخن
راست عرض کنند که اگر همه نصیحت باشد خوار کرده و دشمن ور شوند و
این سخن را جز من کسی نگرفته اند من بگویم پادشاه گفت بگو که بر سخن
تو اعتماد دارم و آن سخن اگرچه تلخ است درست انگارم و من بتو ا
اعتماد دارم که حق من به نخوار و نیکنام [illegible] و عیب ما تو [illegible] بعد
از آن کاردان زمین خدمت ببوسید و گفت ای پادشاه در کا
دست کم من میدانم که [illegible] وزیر [illegible] کار تام که تو او را پارسا میدانی
لیکن آنچنانست که پادشاه میدانست با خود گفتم که پادشاه مراد [illegible]
از او بردار [illegible] مردمان پاره آن سخنها میگویند من در گوش
نگرفتم و استوار نمیدانستم تا بگوش خود شنودم شاه با کاردان
گفت که این

گفت که این قصه چونست وزیر گفت که ای پادشاه چنان شما را رب [illegible]
روزی شخصی نزد من آمد و گفت با من بیا با او رفتم مرا بر در خانه برد
گفت گوش کن تا چه میشنوی چون بدانستم آزرد با مرد طباخ میگفت
که بسیار رنجانیده که مرا رسوا کنی و دختر مرا نو بردی و پدر مرا بدین واسطه بقتل
آوردند و پدرم چون این شنید بعد مرا از آن برگرفته ازین شهر بدر رفته
بعد مرد طباخ گفت که چه حیلتست که پادشاه نداند آزرد گفت در
میان زنان نمازیست که بسیار کنند من این نماز و پارسائی برای آن
میکنم پس طباخ گفت که تو پادشاه را بکشی تا من نزد تو باشم و مرا اندر
دل کینه پدرت هست که پدر تو کشت و تو با او کستاخی نمی نمائی زهر دهم
تا بخورد لو در [illegible] هلاک تا با هم عیش کنیم ای پادشاه چون من این
سخن را بشنیدم از آنجا بگریختم و لیکن این سخنان را به هیچ کس اظهار
نکردم و بگوش خود بشنودم اکنون پادشاه میداند که آنچه دیده ام عرض
کردم مرا باید که از دست و [illegible] پادشاه [illegible] پس پادشاه در
خشم شد و چیزی بجای آمد [illegible] تا طباخ را آوردند و گردنش را بزدند
کاردان وزیر [illegible] و با آزرد گفت که با طباخ چه میگفتی [illegible]
[illegible] پادشاه را چون [illegible] میداشت [illegible]

آن [illegible] کرد در وصف او این نامه را بجا آورد [illegible] آزرده [illegible]
که وزیر کاردان او را [illegible] کرده است و روی پادشاه کرد و گفت ای پادشاه
[illegible] از من بشنو در کار من [illegible] کن پادشاه [illegible]
و گفت سخن تو مرا بکار نمیبت [illegible] تا دختر [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] نام [illegible] پیش پادشاه آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای
پادشاه کشتن زنان کاری بزرگست خاصه زن پادشاهان ای پادشاه
از خدا بترس و با این زن کاری کن که از کشتن بهتر باشد او را بصحرا [illegible]
است که نه آب باشد و نه آبادانی و هرگز کسی بدانجا نرسد و کیا [illegible]
بفرمای تا او را در آنجا افکنند اگر گناهکارست بسختی بمیرد و اگر بیگناه باشد
خدای تعالی او را زنده گذارد و هم دران بیابان نجات دهد این سخن آن
پادشاه را پسند افتاد بفرمود تا او را بیابان بردند که پنجاه فرسنگی نه آب
بود و نه آبادانی و خوف باز کردید بیابانی آزرد در آنجا لگذاردند و چون
آزرد تنها آنجا فایم بماند تازه شد و مرفت او محراب راست کرده و
از سنگ تیمم گرفته نماز را بجا آورد و چون او در آن بیابان
[illegible] باز کردید بیامد و او دران بیابان بنماز مشغول شد چون سا
[illegible] آمد شتربانی از شتربانان فروشتر کم کرده بود و در
طلب آن شتر میگردید بدان مقام رسید که آزرد در آنجا بود چون
شتربان

شتربان آن زن بدان حسن دید که استاده نماز میکرد ارد و متحیر
شد و با خود گفت که در بیابانی چنین این زن چکار میکند چون زن
سلام نماز داد آن شتربان گفت ای زن بگو که کیستی و چون اینجا
افتاده آزرد گفت که بنده خدایم و ایزد پرستم و مرا خدا بدینجا آ
ورد جمازه سوار آنجا فرود آمد و خرما پیش آورد آزرد از آن قدر
بخورد و آن مرد گفت که ای زن اگر شوهر نداری زن من باشی تا
ترا بخانه برم و بجای تو نیکوئی کنم آزرد گفت مرا شوهر حاجت
نیست اما از برای رضای خدا مرا بجائی رسان که آب باشد که طهارت
توانم کرد پس آن جمازه سوار او را بر اشتر در آن بیابان [illegible]
و با چشمه آب در آنجا فرود آمدند آزرد بلب آن چشمه رفت و طهارت کرد
[illegible] و بر نماز کردن مشغول شد جمازه بان [illegible] و خرما [illegible]
باز [illegible] داد اما چون لحظه بر آمد آن مرد شتران خود دید که با آب [illegible]
[illegible] بر سر آن چشمه آمدند جمازه بان شتران خود بگرفت و شاد
و خرم شد گفت ای زن از دولت تو شتران خود باز یافتم جمازه بان
او را وداع کرده برفت و شتران را نزد [illegible] برد [illegible] که شتران
[illegible] یافتی گفت که از برکت نماز زنی یافتم [illegible]
[illegible] جمازه بان قصه آن زن را باز گفت [illegible] صاحب [illegible]
گفت که من در روز [illegible] مثل او ندیدم و پارسائی نیافته ام و قصه

او سوتمام بازکفت خسرو سوعجب آمد وکفت مرا بآن مقام ببر پس آن
جایزه بان وبرا برکرفت خسرو باقرا ازفاها... آن ...
جنح به آنجا رسیدند آن زن بر سر چشمه در عبادت بود چون زن سلام باز
داد خسرو نگاه کرد هرکز درعمر خود انچنان جمالی ندیده بود در آنجا فرود آمد و مرد
حان سو ور ... و نزدیک آن زن برفت و بنشست وکفت ای عورت من خسرو
بهادر شاهنشاهم برخیز تا ترا بخانه برم و در نکاح خود در آورم آزرد کفت که
ای خسرو ترا زنان بسیار ... و مرا شوهر حاجت نیست چراکه من خدمت خدا را
سر ... از هرچه در جهان است بر خواست و بیمار ... پس خسرو بفرمود
تا ... او بزدند ... تا آزرد درون ... و ... بر
... بر آمد پس آزرد کفت که ای
خسرو مرا ... اکنون حکم پادشاه راست خسرو بفرمود تا ...
و اورا دران محفه ... بشهر بردند و ... بیمارست ... نیکو کنند
... کار ... داشت ... بکار ... است از
اسباب ... و علما و فضلا و مشایخ شهر سو بیاورد و او سو در نکاح خود
در آورد آزرد کفت ای خسرو من در چشم مردم کنه کارم ... تو اندیشه
مکن که این زن ... در بیابان افکنده بود ... خسرو بدان کنج
زن داد ... بود ... بهانه ... وزیر او کاردان نام بر من
بست وقصه

بست وقصه وزیر وخیانت او باخسرو باز کفت پس کفت تا ان ...
سو نباور ... تا بت نکنم و کینه خود ... باز نخواهم
همراه تو باشم خسرو کفت که چنین کنم پس لشکر کران بیرون کرد و با جمعی
زنان بسیار بر سر بادیان فرستاد آخر الامر بادیان سو با قربانی ... بکرفته
و نزد خسرو آوردند بعد از ان با دست بسته نزد آزرد آوردند پس آزرد از
پس پرده اندر آمد وکفت ای کاردان چنانکه کرداری پیش تو آمد تو برنج
بر این در ... مرا از شوهر خود بر آوردی و بادشاه خود ... بدین روز
افکندی راحت بکو تا چکونه بود که خبر را ... هیچ ... از ... بلا زیاده وزیر کفت
هیچ به کاری نیست که ... اکرچه در وقت پادشاهی آزرد زن ... از
بیم جان خود کفتم آنچه بر زن صادر شده بود سبب عشق تو صادر کشته بود تو با
... بود ... من بر تو آمده ... هیچ ... دختر از
پاک ... آزرد کفت که ... ای مرد خدا ... اکر مرا ... نداد تا بیکناهی
من پیدا شود و بادیان پادشاه کفت که هر که بد کند دیگر ... من ...
من از بادافره آن نیست چاره پس دل ... پادشاه کرد ... از
خویش بفرمود که وزیر سو ... بر دند ... و ... بود ... آنجا
کذاشتند و بادیان سو کفت ... هر که ... سو ...
ض ... بد ... چاره نیست بفرمود تا بر ... درزدند و

وهلاک کردند پس آن حاجب سو طلب کرد که ... از ... من رها نیده بود
کفت ای حاجب هرکسی نیکی کند نیکی یابد بفرمود تا وی را خلعت دادند و امیری
طبرستان بوی داد پس هرکه بد کند بد یابد و هرکه نیکی کند نیکی یابد و بد کردار
... بدنام شدم ... در زبان خلقان باشد ... پس
... خدای عز و جل ... باشد پس آزرد و باخسرو ... شب و روز
خدمت خدا میکردند ... روز بروز ... محبت ایشان ... افزود
پس بختیار کفت ای پادشاه بیکناهی هرکز بد نبیند اکرچه اندوه ... آخر
... کار اکرچه ... بینند ... یابد و من ... کار بیکناه
بودم و ... خدای عز و جل ... امید وارم که بیکناهی مرا از غم برهاند چون
بختیار این حکایت سو تمام کرد نزدیک بغروب آفتاب بود پادشاه
بفرمود تا او را باز بزندان بردند و مردم بارگاه پراکنده شدند و ... دعوی
کفت که او سو نیکو نگاه دارند و محافظت کنند ... اما روز ششم
بر آمد ... وزیر نزد پادشاه آمدند ... یکی ... نام یکی آزرد نام ...
... نام ... اکر ... اندر آمدند و ... زبان ... بر
... کفتند ... که پادشاه ... زبان بکشاند که ای پادشاه
این شغل دراز کشت و در روز یک حدیث میکوید این غلام سو
بکش تا حدیث

بکش تا حدیث کوتاه شود پادشاه بفرمود تا بختیار سو آوردند پادشاه کفت
ای پسر هر چند نکاه میکنم و کسی ... تو ... ازبد کرداری ... بر ...
... پس کفت مرا امید بر خدا است و ... ازو میخواهم و هیچکس
اوبدبختی نکند ودر ... دارم به ایزد عز و جل ومرا از مخلوق هیچ کم و بیش
نیست و هرکه دل در خدا بندد به ازو بکردد همچون بخت آزما که بکام
دل برسید پادشاه کفت بکو که بخت آزما که بود و احوال او چکونه بود و
بختیار کفت زندکانی پادشاه در عرصه مملکت و نضارت و ریاض ... دولت
ستدام باد آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود نام بخت آزما و او پادشاه
... خوش یافته بود و از هیچ ... دشمنی ... پس روزکاری
بر آمد و او دشمن ... و بخت آزما لشکر مقابل بر دو ضرب لشکر بخت
آزما ... بخت آزما ... بشهر باز آمد و در کنج ... لشکر ...
انعام ... باز بجنگ دشمن رفت و باز شکست ... لشکر بخت آزما
... بخت آزما ... وطن کرده دشمنان شهر سو بکرفتند بخت آ
... بهت ... بدرکاه خسرو رفت و قصه خود کرد و کفت امید دارم
که خسرو مرا یاری کند تا ملک خود سو باز کیرم و در سلک بندکان خسرو
باشم خسرو به ... لشکر بسیار بدو داد و کفت چون ...

بجانب داری ملک ارم کرتا اینه شوش پس بخت آزما لشکر سو بر داشت
و با دشمن حرب کرد مظفر و منصور بر ان لشکر ظفر یافت اکثر دشمنان
بر وکیلی کشانند و او از رعب عظیم از لشکر جدا افتاد و بکنار دریا رسید اینه
اسب فرود و بکشتی بنشست و از دریا بگذشت و روانه شد تا بکنار
شهر رسید برج و باروی مستحکم و قلعه حصاری دید پرسید که این از آن کیست
گفتند از آن خداداد ملک پس بخت آزما بنزدیک خداداد آمد و
احوال خویش سو باز گفت و بعد از آن گفت که من در سواری بسیار دلاورم
و در ابضرب سو نیکو دانم و قصه خود سو تمام بخداداد عرض کرد خداداد
او سو پیش خود خواند و بنواختند و مرسوم او مقرر کردند و او سو نیکو جیبه
شناخت و بخت آزما دل از زن و فرزند بر داشت و ملازمت خداداد
کلاهی سو اختیار کرد بعد از مدتی خداداد سو دشمن پیدا شد و لشکر جمع
کرد و بخت آزما سو سپه سالار لشکر کرد بر فتند و برابر لشکر دشمن
فرود آمدند و روز دیگر صفوف مصاف بیار استند و خداداد گفت که
هیچ یک شما بیرون مروید که امروز نوبت حرب منست و نیزه بدست
گرفت و حمله بر مهتر آن سپاه کرد بیک طعن نیزه او سو هلاک
کرد باقی

کرد و باقی لشکر چون دیدند که حال شان کشته شد تمام روی بهزیمت
نهادند و هرچه داشتند از سلاح و غیره تمام بگذاشتند و لشکر خداداد
ایشان سو بگرفتند و شادمان باز رفتند پس بخت آزما گفت
ای پادشاه من ظاره کردن و ما سو هم سو بر باد داده بودن و بخت تر از لشکر خود
شد سو چرا بحرب بیرون لشکر چون تن است و خداوند چون سر و چون سر
نباشد تن بچه کار آید خداداد بخندید که ما را یاری از خدا باید خواستن نه
از سپاه من سپاه از بهر مروت دارم که پادشاه بیمروت سو سپاه نام دار
نباشد و الا بر است سپاه هیچ نیست و بسیار سپاه باشد و همه کارها با مر خدای
عز و جل باشد و بسا سپاه اندک باشد که سپاه بسیار سو بشکنند و من
سپاه ده چندین داشتم بدیشان غره شدم و گفتم که اگر سپاه روی زمین
بر من بیاید با من هیچ نتواند کردن و دل بر ایشان نهادم و امید از
ایزد تعالی ببریدم تا آنگه ایزد تعالی قدرت خویش بر من بنمود این در
یاد شما بر آمد ند اندر کشتی نشستند و هر یکی سو تیغ در دست و از
ز بر ب جان بسته و گرد شهر من میگردیدند من با ایشان با چندین
هزار لشکر صف کردم کار از دست من رفت و ایشان بر نیامدم و لشکر چشم
با اینجا نفرا کس از خود از دریا بکشتی نشستیم و بگریختیم و دشمن

شهر مرا بگرفتند و من بسیار کوه و بیابان گشتم و از هیچ سو امید نداشتم
و لشکر و خواسته تمام رفت و عزیز و از بر من خواست بسی بدل از آن گو
فرود آمده مرا بآنگ سپاه کرسیستم از من پرسید که چرا دیگر نیامد او جید لست
که من مهتران آن سپاه هم من بنزد ایشان کا و نیک مردست احوال خود سو
باو عرض نمودم که منها با لشکر باحسن از نو لشکر داده و خان و مان و
زن و فرزندم سو بگرفتند ابدال بخندید و گفت ندانی از بهر چه گفتم
نه گفت از بهر آنکه سپاه بسیار داشتی و دل بر سپاه دادی و آن منهاد م
و دل بر خدا راست کردند و یاری از خدا خواستند خدای عز و جل ایشان سو
یاری داد پس همچنان که او گفت بجا آوردم و توبه کردم و ابدال سو
گفتم که اگر من بعد از توبه یاری از خدا طلب کنم بگوی مملکت بمن باز
رسد باز گفت اگر آن مردمان که شهر تو گرفته اند دل از خدای عز و جل بپیچند
و بعد اکنند شما او شما هیچ نتواند کردن گفتم که من بخت آزمایم
و خدا یار منست آمده ام باین شهر و از هیچ کسی نشنیدم و آمدم تا زن و فر
زند خود بدست آرم پادشاه شوم و این غم باز رهم با آنکه خدا در دل ایشان
رحم آورد آن مردمان با یکدیگر گفتند که این پادشاه بود هست هیچ
حال افتاده او را پرسید که دل نیست نیکو کن بخت آزما گفت که اگر دل
و نیت نیکو نکرده ام بخدم بدین جا نیامدم پس سرهنگان گفتند
کتا امیر را

کتا امیر را این اثر خدا ما سو نیکو داشت اکنون اثر پیدا شد ما را اقرار کرد
ما اگر این بخت آزما را نیکو شناسیم و بر جان او نیکو کرده باشیم ما را اگر دارد
و خصمت با کسی دیگر نباشد پس بخت آزما گفتند تو درین ده بنهان
باش تا ما باز آییم گفت چنین باشد سرهنگان ام بشهر رفتند سرهنگان
دیگر سو با خود راست کردند و بیعت کردند و سوگند خوردن روز دیگر بنزدیک
بخت آزما آمدند بخت آزما سو سوال کردند و بشهر آمدند که بخت مظفر
ست پس مردم شهر جمع آمدند و با دشمنان او حرب در گرفتند و خلق کشته
شد او را دشمن بعد با لشکر و سپاه خیل و حشم نگون رفتند و دیگران نزد
بخت آزما آمدند و زنهار خواستند و بخت آزما بر تخت نشستند چون
بخت آزما پادشاهی قرار یافت حضرت عزت سو سجده کرد گفت من
بنده گنه کارم و دل بر خداوند خود بسته ام و یاری از او میخواهم یارب مرا نگه
دار چنانکه نگاه داشتی تا وقت اجل پس ای پادشاه هر که دل بر خدای عز و جل راست
کند کارش چنین باشد و من دل بر خدای راست کرده ام اگرچه تنهایم
خدا یار منست و بفضل او خود رسیدم و چون حدیث باخر رسید روز
شب رسید و پادشاه بفرمود تا بختیار سو بزندان بردند تا فردا ببینیم
و تدبیر کنیم اما چون روز هفتم روشن شد پادشاه بر
تخت سلطنت بنشست و وزیر ده بنزد پادشاه و تمام ادب بکار

وگفت زنده کانی پادشاه دولت و فراخ رحمت و نعمت لایق آن ا
انعام و دولت سایهٔ بی نهایت باد و تخت اقبال ابد باقی باد بنده
پادشاه طاقت شکیبایی نیستم و مردمان این بی همیتی نسبت نهند و چرا با
ید که این سگ حرام زاده را زنده بگذارند که دل پادشاه از آن بازنده
باشد پس پادشاه خشم شد و گفت بیارید آن غلام را و کار او را تما
م کنید چون آن پسر را از زندان به نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت ندا
نم با تو چه باید کردن که مرا زبان همه فریب بختیار گفت ای پادشاه
زمان و ای سایهٔ یزدان نیکوترین کار بزرگان عفو کردن است که
رضای ایزد جل جلاله و عم نواله در عفو و صاله دران باشد و هیچ نیکی به
از آن نیست که مرده را زنده کنی در نیکی کن تا بهان نیکی پیش آید همچنا
ن که ملک را پیش آمد پادشاه گفت بگو که ملک که بود تا بشنویم و معلو
م ما گردد که چه بود بختیار گفت زبان بگشاد و گفت زنده کانی
پادشاه تا ابد باد قران بازار یا هبیل و افاضل چنین آورده اند که پادشا
هی بود با مال و اسباب بسیار و لشکر بی شمار نام او ملک زاد بود کنا
هیچ او کسی را عفو نکردی و بغایت بدکار بود روزی به شکار بیرون رفت
با غلامان خاصهٔ خود پس غلامی تیر به مرغی انداخت تیر از پیکان
درگذشت

درگذشت و پادشاه اسب می تاخت از قضا تیر آسمانی تیر از مرغ درگذشته
بر گوش پادشاه خورد و گوش او را جدا کرد پادشاه گفت بنگرید که تیر
که انداخت غلام از آن ترس بیهوش شده از اسب در افتاد و
او را بگرفتند و نزد پادشاه بردند بفرمود که بکشند آن غلام به هوش
گفت که ای پادشاه از من این خطا بعمد نیامده و این خطا کردم نخوا
ستم من بنده و بیچاره ام جز آنکه مرا از کرم عفو کن که خدا دست
دستگیر تو شود پادشاه را بر وی رحم آمد و او را عفو کرد و باز گشت و به خانه
رفت و پسر پادشاه که [illegible] برده بود در بیابان گهواره و به پرورش چند
جمازه سوار از هر جانب بطلب او فرستاده بود و او شاه شهر بشهر میکرد
دیدند و مدت چند سالی بر آمده بود جمازه سوار از قضا به [illegible] شهر
ملک رسیده بود و آن به هوش غلام را دیدند و احوال از وی پرسیدند و
قصه باز گفت که مرا در کودکی چادر برده بود و در دامنه کوه دیدند افتا
و شبانی مرا به پرورد و در روزی دزدان آن حشم را غارت و مرا هم ببردند
بعد از مدتی مرا بهمه [illegible] بجهت فروختن درین شهر آوردند پادشاه این
شهر مرا خرید و او [illegible] گفتند [illegible] این پسر را فاش پیش
این پادشاه غلام به هوش گفت که خود شیرای کار بکنم و نزد [illegible]

سازگری [illegible] صواب نیست و با جمازه سواری که [illegible] پدر رفت و
این ملک از آمدن پسر شاد و خرم شد و مردمان شهر در عیش و طرب
بودند و این پادشاه بسیار شکار مائل بود روزی به شکار بیرون رفت
و آهوی در برابر او آمد و او اسب در عقب آهو بدوانید و در کنار در
یا رسید و آهو خود را در دریا انداخت ملک اسب را نگاه نتوانست دا
شت اسب خود را در دریا انداخت و موج بر آمد و اسب را ببرد و ملک خو
د را بر بالای اسب نگاه داشت اسب شنا میکرد چند آنکه بیطاقت شد از
اسب جدا شد و موج دریا او را به کنار انداخت و نزدیک شهر جابر بود ملک
جامه از تن بیرون کرد و خشک کرده بپوشید و وقت نماز شام بود بران شهر
رفت و در بازار دکانی بود ویران تنها اندران دکان رفته و بخفت قضا را
پهلوی آن دکان حجره بود با مال بسیار دزدان دران شب بیامدند و سرا
و را بریدند و بران حجره هر چه مال بود برداشتند و برفتند و آن مرد سر بریده
و خون روان شد و در رفت دران حجره بایین دکان بود خون از آن روزن فر
و د آمد و جامه ملک خون آلود شد و چون روز روشن شد مردمان آگاه شدند
و بانگ و فریاد بر خاست ملک از آن دکان بیرون آمد با جامهٔ خون آلو
د چون مردم او را چنان دیدند او را بگرفتند و گفتند این مرد را تو کشته
هر چند که ملک جزع میکرد نشنودند و او را به کوتوال پادشاه بردند
واگر

واگر پادشاه او را بکشد از وی جا بستانند پس خونش را از ما باز خواهند تا بهر د
پادشاه مرحوم و انداز کنیم تا او را بکشد و این شهر کرده نزد پادشاه آمدند و زمین
خدمت بوسه دادند و بقصه آن پسر زبان بگشادند و گفتند که بقای عمر پادشاه
جهان و خسرو زمان باقی باد سالهای بسیار و قرنهای بیشمار بر این جهان
آراکه جان جهان تماست پوشیده نماند که این غلام جا هست و زبان
آور و پادشاه را [illegible] کرد و نام ایجبن بر پادشاه نهاد و هر چند روز بیشتر
آید مردم بیشتر آگاه شوند و عار بر دوش کوهای مییابد که او کیست و نیست [illegible]
دانست که بجرم پادشاه باندرون رفته و معلوم است که آن عفیفه سوید نام کنه
اگر او سو هشیار این در دل نهد هیچ کس آنجا نمیرفت اگر پادشاه او را نگشد
زبان پادشاه دراز شود و بر سر بازار ما بزنند پادشاه از این سخنان بر آشفت
بفرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند پادشاه گفت که ای سعد فامینا
که حاضر بزبان بفرمود بیدان گناه که کرده شیم عفو دار ای بفرمود
تا جلاد را حاضر کردند پادشاه گفت که گردنش بزنید که آن جماعت که حاضر بود
گفتند زود او را بکش پادشاه گفت ای غلام در شرع لازم است که اگر
زنی بغیر بکسی قصد ابدان نماید او را کشتن چه جای آنکه ده وزیر

همه گواهی میدهند که تراجب باید کشت غلام گفت ای پادشاه این مرا بدرد
ن انگاشته بودهاند چگونه گواهی میدهند و اگر نه صبحدم که مفلوج شده گو می
کشته شوم که این نمیجهان بکشند که جگر دهند و این سخن گفتم پیش
از پادشاه بنا به کردن این موعده می انگیزند تا پادشاه مرا بکشند
و ایشان بکام رسند و فردا که از کشته شدن باز آورند تخم ندامت بدرویند
و مراغ مردن خوف نیست چرا که آخر بباید مردن ولیکن حسد وزیران بر
من و خداوندان از پیش ایشان چون ایران شاه با وزیران و ابو تمام
پادشاه گفت که ایران شاه و ابو تمام که بعد شد این قصه باز گو تا معلوم
شود ابتدا . بختیار زبان ملوکی گشود و زند کانی پادشاه دراز باد که
دست زوال بدامن با کمال او نرسد و پادشاه اندیشه کرد حقیقت آ
ن بر نیاید آورده اند که در عهد ماضی جوان مرد بود است پاک دین
با نام او ابو تمام مال و اسباب بر کام خود نمی توانست خوردن ا
زبیم آن امیر که آن مال و اسباب سوا از او بلکه بستاند و با خود اندیشه
کرد که مراد بکام خود نخواهد رسیدن بهتر آنست که از این شهر خود سفر
الحوال خود را برداشته از آن شهر بیرون رفت تا بشهری رسید که نام
آن شهر
آن شهر عادل بود نام او ایران شاه بود فاضل دل آن شهر بکرابه بگر
فت و مال و اسباب خود را بکام دل خرج کرد و چیزی بمردم مطالبه کرد ایرا
ن شاه از مال او خبر یافت و او را بخواند و شفقت تمام کرد و گفت ای
مرد جوان تو میخواستم که در شهر ما باشی و کار که از ما کردد وظایف تو از آ
ن تو باشد بوجه آنکه از ما چه ابنا شی ابو تمام زمین خدمت ببوسید و گفت
ای پادشاه زمین بر تخت بسیار دشوار است و با جان کار زار کردن است
هر که پادشاه او مهربانست داد به دوزدیکی نزد دشمنان بر دل حسد برند
و قصد او کنند و لیکن من از آن امر پادشاه و سر نپیچم و بخدمت قیام نمایم
و چیزی از او نپذیرفت و از مال خویش نزد پادشاه خدمت کردن و ایران شاه
او کسی بود که بکلمه او عمر بود مردم شیرین زبان را امانت بود و ایران
شاه او را بالای همه کس نشاند و او را وزیر بود که شب و روز با ایشان بود
و چون ابو تمام مقرب الحضرت شد پادشاه از ایشان صحبت برداشت و با ابو
تمام مشغول بود پس روزی همه وزیران مشورت کردند و گفتند غریبی آورده
و پایه او را از ما بلند کرده اند و ما چندین خدمت او کرده ایم چون عاقبت
آنکه امروز آمده بود او را بر کشیده و ما را هیچ عزت نیست چاره می باید کرد که کار او را
بباید رفت تا پادشاه او را از خود دور کند پس هر یکی تدبیری و اندیشه کردند یکی از

این شاه گفت که شهر آنست که ترکستان پادشاه دختریست بسیار صاحب جمال و نیکو
سیرت که در جهان مانند ندارد و هر رسول که بخواستگاری دختر میرود ملک تر
کستان او را هلاک کند پادشاه ما را میخواند ما میباید که تدبیر آن دختر را پیش
او بکنیم و جهد کنیم تا پادشاه ابو تمام را بجهت خواستن دختر آنجا بفرستد ملک ترکستان
وی را هلاک کند و شر او را از سر ما دور کند پس نزد پادشاه رفتند و صفت آن دختر
کردند که ملک ترکستان را دختریست که در حسن و زیور زنان بجز جمال او
کس مانند نباشد و خوبی او مشهور است و غذای عاشقان آن دختر را دیده میخواهم
که پادشاه او را بنکاح خود درآورد و در این باب مردی سخن کاردان باید که
تا این معامله کمر بر میان ببندد و این مهم بکار رساند چون ایران شاه این سخن را بشنید
ابو تمام را طلب کرد و گفت که از تو دانا تر و فصیح تر کسی نیست و این کار از
دست تو بر می آید ابو تمام گفت که هر چه از بهر ملک باشد بجان و سر ایران کوشم
و با تمام رسانم پس ابو تمام را خلعت داد و کار رفتن را ساخت چون ابو تمام
متوجه ترکستان شد همه اسباب بجهت او مهیا و آماده ساخته بودند ابو تمام را روانه کرد
و ابو تمام منزل بمنزل میرفت تا بنزدیک ترکستان رسید خبر به ملک ترکستان
بردند که رسولی از جانب ایران شاه آمده ملک حاجب را بفرستاد تا ابو تمام را
با عزاز و احترام بشهر درآوردند و بجای نیکو فرود آوردند و علوفه
و اسباب بازار کاشته بردند ابو تمام را داخل شهر کردند با عزاز و حرمت تمام تر
چون روز دیگر شد ابو تمام تحفه و هدیه که داشت برداشته بخدمت ملک
ترکستان برد و زمین خدمت بوسه داد آفرین خواند و دعا و ثنا بر زبان
آورد بعد از دعا و سلام و پیغام ایران شاه را رسانید ملک قبول کرد و
گفت چنان باشد ولیکن من از تن نزدیک دختر فرستم تا حسن او ببرد ملک
ابو تمام را بنزد دختر فرستاد و ملک نیز برفت و چون خانه شده اندر آن خانه
هر چه در جهان بود و می باشد از زر و گوهر و یاقوت در آن خانه دختر بنشسته از
زر نشسته ابو تمام چون در آن خانه شد اندیشه کرد که حکیمان گفته اند هر که
چشم نگاه دارد و ناکامی نبیند و هر که زبان نگاه دارد در زشتی او به نشود
و هر که دست نگاه دارد دستش دراز نماند پس ابو تمام چون در آن خانه بر
فت چشم بر زمین انداخت در آنجا که بنشستند و زبان در دندان گرفت
و دست در زیر بغل کرد برخاست آن دختر به پیش در آمد و چند سخن
از وی پرسید ابو تمام هیچ جواب نداد و سخن نگفت کنیزک گفت
که اگر گنگ نبود در سخن گفتن دانم که رسول گنگ نبود و سر از پیش تر
فرستاده اند پس نگاه کن ابو تمام هیچ نگفت کنیزک گوش آمده
و نزدیک ملک شد و گفت این رسول کور است و کر است و گنگ
است ابو تمام آن روز در آن خانه بماند تا بامداد دختر پیش آمد او را

بنزدیک ملک ترکستان بردند پرسید که دختر را چه گفت گفت هیچ نگفتم ملک
گفت چرا هیچ نگفتی ابوتمام گفت از بهر آنکه کسی که زبان نگه دارد از آن نشود که
نباید شنید هر که زبان نگه دارد در سر حرف چه نکته دارد ملک گفت که پیر و سیه
پیراهن پادشاه ابوتمام گفت ندیده ام زیرا که شنیده ام که هر که چشم نگه دارد
و آنجا نظر کند که نباید نگریستن دلش آن آرزو نکند که نباید کردن و ملک
شد پس ملک گفت که از آن خواسته چرا بر نداشتی که چه زر داده بود چرا
ابوتمام گفت هر که دست آنجا دراز نکند که نباید دراز کردن دست او کوتاه
نشود که دست نگه دارد و نبرد آنجا که نباید بردن کوتاه نشود دست او پس
ملک گفت که شاد باش و سر او را در کنار گرفت و خلعت داد و آن سرای
رسولان را باز نمود که گشته بود و گفت ای ابوتمام هر که آمد از انجا در سوفا
رونا جوان مردی کرد با خداوند نیک بجای ایشان نگشتم و گفتم که این نیز
و بند خویش را شاید نیست و خویش را به که خداوند را این جنایی باشتم
او را با ما در قبول کنم من دانم که خداوند تو خوب بیست از بهر آنکه گفته اند که چون
خواهر خداوند را ... ابوتمام را بسیار چیزها داد و بنواخت و رسول
از آن خویش با پادشاه فرستاد پس ابوتمام و رسول ترکستان ... بیامدند
بنزد پادشاه و او بسیار شاد و خرم گشت و ابوتمام را در پهلوی خود بنشاند پس حا
سدان و بدخواهان بسیار غمگین شدند که گفته اند چراغی که ایزد بر فروزد

در انگشتی بپف

در انگشتی پف کند ریشش بسوزد و غم ایشان زیاده گشت و با هم گفتند که ما باید
که ابوتمام را از پادشاه رسانیم سود ندهد از روز ... پادشاه ... بطلب دختر کس فرستد
سو بوزیران کرد که ... وزرا گفتند که شایسته تر از ابوتمام کسی نیست پس
پادشاه بطلب ابوتمام کس فرستاد چون حاضر شد گفت ای ابوتمام دیگر باره
رنجه باید کشید که بروی ترکستان و دختر را جهت ما با یاران بیاری گفت فرمان بردارم
برخواست و براق برداشت متوجه ترکستان شد بعد از چند روز دختر را برداشت با یاران
آورد و پادشاه چون دختر را بدید در حسن و جمال و دانائی که در همه جهان مثل و مانند
او نبود زیاده از آنکه شنیده بود بدید خرم شد ابوتمام را بنواخت و بعد از آن خرم
بنشست و روز با دیگر و زن عقد را از وزیران نکرد وزیران گفتند ما باید
کردیم اگر این یکسال دیگر بماند ما هلاک شویم و سخن ابوتمام نزد پادشاه قدری
عظیم دارد باید که تدبیر دیگر بسازیم پس ده غلام خواص ... نزد پادشاه
وزیران هر ده غلام را نزدیک خویش خواندند در پنهانی و هر کدام را پانصد
دینار بدادند و گفتند که ما را با شما حاجتیست آن غلامان گفتند که هر چه بفرمائید
ما بر سر آن به جای آوریم و ما را هیچ زیانی ندارد وزیران گفتند که در آن زمانی
که پادشاه بخوابد بخواهید و هنوز بخواب نرفته باشد شما با یکدیگر بگوئید که به
اصلاح بزرگ باید کردن اگر چه از دست او کار بزرگ برآید و
دیگر بگوئید که این مرد را که پادشاه عزیز گردانید و گرامی داد در دو ...

و سالار حالش کرده او امین منست چرا امین کسی باید باشد که راز پادشاه نگاه دارد
و حرمت حرم خویش نگه دارد و در خانه پادشاه خیانت نکند هر که با به ... پادشاه
نگه ندارد که هم به ورود هر کسان پادشاه ... خیانت نکند
بگوید و فضیحت او نکند اکنون شما بدانید که پادشاه را این مرد با ترکستان
فرستاد و دیگر رسولان از او ... میکنند اکنون ابوتمام میگوید که اگر این د
ختر عاشق بر من نمیشد اگر پادشاه را لخواستی پس چون پادشاه بشکار رود
او با زن او خلوت کند و بسیار کس ازین آگاه شده اند و لیکن او چون
نزدیک پادشاه دارد کس این سخن را نمیتواند گفت غلامان بوزیران
گفتند که چنین کنیم برفتند چون شب روز شد پادشاه اندر آمد و بخواب شد
هنوز بخواب نرفته بود آن غلامان آغاز کردند با یکدیگر سخن انداختن پادشاه
تمام سخن ایشان ... برخواست و بر روی ایشان بجهید و با غلامان گفت
که اگر این کودکان نشنیده بودند چنین نگفتندی و در خاطر پادشاه
این سخنان جای گرفت و طاقت ورزیدند در ساعت ابوتمام را
طلبید و گفت هر کرا پادشاه ... حرمت ندارد با او چه باید کردن گفت
او را حرمت نباید داشت پس پادشاه گفت ای ابوتمام هر که بجای
پادشاه حفظ نماید او را چه باید کردن ابوتمام گفت او را زنده نباید گذاشتن
پادشاه خنجر بر روی ابوتمام انداخت و خنجر بر سینه ابوتمام زد که نوک

خنجر از

خنجر از پشت او بیرون گذشت بفرمود تا او را در چاه انداختند بعد از آن
از آن کرده پشیمان شد و غمگین گشت پس مردمان همه دانستند که پادشاه
... شد پس وزیران پیش آمده گفتند ای پادشاه شما را چه شده است
که غمگینید اگر کاری کرده اند که باعث ملال شده باشد اندوه غمگین مشو و اگر
کاری کرده باید بر کار گذشته هیچ علاج و چاره نیست و چون این بگذشت ...
... ابوتمام شاد و خرم شدند ملک ... با زن داشت بروی او ... و
سخن نگفت و لیکن هر روز غمگین ... سوز زن پادشاه گفت که
چرا غمگین شده اید و احوال در ... چند روز ... غمگین ... و چنانکه
قبل ازین ... پادشاه زن جواب نداد و ... کار روزگار بر آمد
آن پادشاه ... که ... داشت ...
... کسی ... میگفت ...
... غلامان رسید و ... داشت غلامان ... از وزیر ...
... ستانده بودند ... با یکدیگر میگفتند که این چه
چیز باشد که جان آدم از بهر زر برود و ما از بهر این زر در خون آن
جوان سعی کردیم ناحق بستان وزیران و آن غلامان ... دیگر
که چه دانستیم که اینچنین جوانمرد کشته شد پادشاه چون این

سخنان از غلامان گوش کرده بودند که در حق ابو تمام بهتان و افترا
بسته بودند و این سخن کسی آموخته بود پادشاه در حجره غلامان رفت و گفت
ای بدفعلان و ای بد اصلان شما را چه بود که در حق آن جوان مردان بهتا
ن گفتید آن غلامان در ساعت فضیحه وزیران را به پادشاه خاطر نشان
نمودند و آن زرها را نزد پادشاه نهادند و پادشاه که زرها را دید آن سخنان
را از غلامان بشنیده دانست که راستست وزیران از حسد این کار ناحق
را کرده اند از جای برخاست و هر سه وزیران را طلبیدند و گفت ای کافر نعمتها و
ای سگ صفتان چرا بر ابو تمام تهمت بربستید و او را بیگناه بقتل رسانیدید اگر چه او گ
ناه شان رسیده بود اگر عدل خواهید که بعد از آن بفرمود تا هر سه وزیران را گرد
ن زدند و این سخن بر زنان آشکار کردند و اما زن چون این ماجرا
شنید گریه و زاری کرد و گفت که مردان بی صلاحیت ترا از ابو تمام نزدیک
و آن زن بر ابو تمام عاشق بود گفت او را از بهر من اینجا کشته شده
است بکن دو از شوهر درخواست کرد که مرا بر سر گور ابو تمام ببرد تا
بر سر جا برده آن زن فرمود تا ابو تمام را از جا بیرون آوردند و ا
و را کفن کردند و به دستور دیگران در خاک سپردند و زن پادشاه

راز بر داد

راز بر داد و هلاک کرد و خود بر سر گور ابو تمام رفت و خود را چندین بر
ماین زد تا هلاک شد ای پادشاه میترسم که مرا بیگناه بقتل آوری و قصه تو
نیز آنچنان شود تا این حدیث میکردند شب در آمد و بختیار را باز بز
ندان بردند صباح چون روز نهم شد وزیران پیش آمدند زمین خد
مت ببوسیدند و گفتند ای پادشاه جهاندار خسرو زمان این غلام
آبروی ما را برد و پادشاه هم حدیث او خوش می آید و ترا از زر و سیم کم آید
که مردمان گویند که این غلام خود بر دل و بر روی عاشق شده اکنون ما
چنان صلاح میدانیم که سر او را بر آوری و فکر مکنی که آبروی ملک و آبروی
ترا این غلام بد اصل برد زن پادشاه ازین سخن فتنه انگیز در
خشم آمد و بنزدیک پادشاه رفت و گفت ای پادشاه تمام ننگ خود و عار
بر باد دادی و خویشتن را بر جهت رسوا گردانیدی بازم دشمن بر دار با
این غلام را بعرض اعدام فرست که این گفتگو از میان مردم بر خیزد پادشاه
بفرمود تا غلام را بیاوردند و بکشند غلام پادشاه را بسیار پریشان و غضبناک
دید و زن نیز غمگین نشسته دانست که این آتش را زن تیز کرده گفت
گفت ای پادشاه از دختر ناجنس و فروغ دلنیست و بر سخنان زن کار
نکنید که زنان پاک دامن اند اگر غلام بر روز بر شده زن هر چه میگوید ایمن
میگوید و زن این بیگناه است و آشکار شده در جهان آن زن

پادشاه فرزند خود را کشتن داد پادشاه گفت که این عجب حکایتیست
باز گوی تا بدانم که تا چگونه بوده است و به چه طریق این ستم کرده اند
غلام زبان بگشاد گفت بنده گاه پادشاه جهان خسرو کامران
و شاه کامیاب و هم آورده اند که در روزگار ماضی خسرو بود از فرمان ای
ن جهان را بکام نهاده بود و او را از هیچ کس بیم نبود و دایم
بشادی و عشرت بود روزی لشکر سپاه انجمن کرده آمدند و گفتند که
جنگ خسرو با دشمن نباشد کار ما فرود آید و چون خسرو با عدو بکام رسد باز
لشکریان و بر احتیاج بود حیله ساز نیم تا عیان ما
مشورت با وزیر کردند وزیر گفت شما خاموش باشید تا من فکر در این
باب بکنم شب وزیر در نزدیک خسرو نشسته بود گفت ای خسرو شاه کرم
نیکوی و نعمت داری و لیکن یک چیز باقی مانده است خسرو وزیر را
گفت آن کدام است وزیر گفت که ترا زنی باید که از وی نیکو تر نباشد تا
ترا او فرزندی آید که بعد از تو نام ترا زنده دارد خسرو وزیر را گفت که
آن دختر کجا باشد و از کجا بدست آید وزیر گفت که ملک روم را دختر
یست که در حسن و جمال نیکوی و دانائی و دلبری و صورت در اقلیم جهان
مثل و مانند ندارد پس پادشاه ایلچی بجانب روم فرستاد و دختر را

ازو طلب

ازو طلب کرد پادشاه روم جواب داد که حسن شاه و عار ست و برابر هم نباشیم و دختر را
ازو طلب کرد پادشاه روم جواب داد رسول فخر کرد باز گردید و صفت آن پادشاه
و دختر را پیش خسرو عرض کرد خسرو در این سخن بر آشفت و در خزینه را بگشاد و مال
بسیار بلشکریان داد و لشکر را گردانید و بجانب روم فرستاد و جنگ
کرد و آخر روم را مسخر خود گردانید و با آخر صلح کرده دختر را گرفت و خسرو بران
دختر بسیار دل داد و ویران بود از روم باز گشت و به دیار خویش باز آمد و شب و روز
با دختر بعیش و طرب بود و ملک روم آن دختر را در عقد شوهری دیگر داده بود
و پنهان با آن دختر صحبت داشته بود آن دختر از شوهر اول بار گرفته بود بعد از مدت
ی در خانه خسرو پسری بیاورد و چنانچه بود چون خسرو دختر ملک روم را با بران آورده بود
در روم در خدمت ملک روم مانده بود و مادر او را بسیار اشتیاق فرزند دا
شت روزی نشسته بود با دختر خسرو گفت که ملک روم غلامی دانا و عا
قل است اگر او نزد ما باشد کار ما بالا گیرد خسرو گفت که او را طلب کنیم از م
لک روم دختر گفت که او غلام را بهمین باید فرستاد زیرک و کار
دان که او را بگیرد و پنهان از ملک روم بدین دیار آورد خسرو مردی بزرگ
و کاردان را بتعیین کرد او عزیمت روم کرد و برفت تا روم رسید و به
درگاه ملک روم رفت و آن غلام را بدید و پنهان حکایت با و
بگفت او را گفت دریغ ازین قد و بالا که ضایع داری که اگر در

خدمت خسرو ایران بجهت اجر ولایت کرد پس چون کودک
بحد فرهنگ شد و گفت که من چگونه بدانجا روم که راه ندانم آنکس
گفت اگر تو مرا آشنا می شوی تا راه بری کنیم و با تو همراه بیایم
با این شرط که اگر تو نیکوئی ببینی بجای من نیکوئی کنی و حق خدمت
من بشناسی غلام را رغبت شد همراه آن مرد بگریخت و آمد تا در
نزد خسرو رسیده شد و خسرو او را بدید بسیار شاد و خرم شد غلام دید جمیع
صد هزار نگار در گرد روی سیمان خوبتر بدید و چنان بود که بدرگاه
خسرو هیچکس بدان فرهنگ نبود خسرو او را بسیار عزیز و محترم میداشت
و او نیز بسیار نوازش میکرد و زن خسرو که مادر وی بود جنین او بسیار آرزو
مند بود از حد رسیده بود و خبر رسیده میشد و کنیزکان پسر او را دیده که بسیار
بدان پسر نگاه میکردند گمان بردند که زن پادشاه بروی عاشق شد پس روزی
آن غلام بدرگاه پادشاه ایستاده بود زن پادشاه در وی نگریست
و مهر مادر فرزندی در وی کرد آهسته برفت و پسر او بگرفت در آغوش کشید
غلام هرچند خواست که از دست وی خلاص شود نتوانست و خسرو او را جستی
پسر فروتن گشته و سخن او نزد پادشاه ممنوع بود جمیع آنکه گفت را از زن خسرو
بهر بهانه غلام را نزد مادرش جنگ کرد زن با خود اندیشه کرد که مبادا
خسرو بشنود و آبروی من برود و مرا حیله میباید ساخت تا خلاص
شوم

شوم
زن بسبک برخاست و نزد خسرو رفت و گفت پیش از آنکه حا
جب بگوید من بگویم پس نزد خسرو عرض داشت که ای خسرو بدانکه
که این غلام روز مرور ناچه کردی که بر در کاشانه بودم این برخاست
و مرا در آغوش کشید و بوسه چند بر روی من زد و خواست ... و گفت
اگر تو او را ادب نکنی من از این ننگ بمیرم خسرو چون این بشنید
برآشفت و حاجب را بخواند و احوال از وی پرسید حاجب گفت من دست
زن تو در آغوش غلام دیدم که غلام از وی میگریخت خسرو چون این
سخن بشنید درماند و با خود گفت که مکر این زن از حقیقت با این غلا
م کجا کرد تا او را این داد با خود گفت که مکر این زن از حقیقت مخ
بفرمایم که او را بیاورند خسرو بفرمود تا او را بیاوردند و بزندان بردند و
از دوستی که با زن داشت هیچ نگفت ولیکن با زن بطریق آوازه
سخن ... و با او سخن نکرد و زن چون چنان دید بر خسرو گفت که اگر
کسی دست بمن نزند ... که از من خواست که مرا بدنام
کند او را زنده گذاشتن زن میخواست که بیکبار خشم او ثابت
کند اگر چه ... کشته شود خسرو در روی زن هیچ نتوانست نگاه کرد
و زن از جان خود میترسید که خسرو او را بیازار کردان ... زن

پادشاه گفت که اگر مرا اختیار کرده باشد بسیار کار کردی و ترا تا ننگ نیست با او بکنی
با مرا تا از این ننگ رها کنم خسرو حاجب را گفت که برو غلام را بحبس بر و بکشی حاجب
غلام را رحم کرد چرا میدانست که او بیگناه است او را نکشت و او را در جای محبوس
ساخت در خانه خویش و خسرو را گفت که غلام را کشتم خسرو از زن سوال کرد که دانید
بجهت خاطر تو فرمودم که غلام را بکشند و از بابت تو چنین گناه حاصل کردم زن را اندر
ون دل سیه ریزه و جگر کشته بجهت فرزند بسوخت ولیکن بزبان گفت که ننگ کردی و خو
همچنان دارم بعد از کشتن او ... خسرو ... که خسرو تو بر ... زن خسرو را
داشتی این گناه بر روی زن خسرو تو گریان دید گفت ای خاتون چشم گریان
مبینم چه داری که ترا چه بجهت ... زن گفت ای پسر تو در دمرا
درمان نتوانی کردن ... که درد مرا با تو گویم راز نهان داری گفت بگو که نهان
دارم زن خسرو حدیث خسرو با پیرزن تقریر نمود آن پسر را بکشتن دادم که بیگناه
در من نزد پادشاه ثابت کرد خسرو همچنان با من در حسد و من پیش خد
عز و جل گنه کار و شرمنده ام و بر بخت خود بسی میگریم و با خسرو نمی توانم گفت
که حال چنان بود پیرزن گفت از این میندیش که من این را چاره کنم که
این دلتنگی از تو بر طرف شود و بیگناهی تو پیدا شود و نزد خسرو آبروی تو
باز آید و تو بیگناه باشی و خسرو از کرده پشیمان شود و ترا از آنچه عزیز دارد
کرداشت

که داشت پس پیرزن گفت که امشب چون بخواب میروی بیدار باش و چون خسرو در
... تو چیزی نهد و گوید هرچه در دل داری بگوی همچون باش که گفتی باز گوی و آنکه
بلند تا چه ... پیرزن گفت ... خدا گناه من آنچه نتوانم کردن از خدا
بکنم و مرا چندان بس که آبروی من باز آید پیرزن برخاست و نزد خسرو آمد
و از هر جا سخن میگفت پس خسرو از غلام اندیشه کرد از آن کار که با آن پسر کرده و
آه حسرت میکشید پیرزن گفت که ای خسرو از بهر چه آه میکشی گفت از بهر کاری که او
را هیچ چاره نتوان پیرزن مبالغه کرد خسرو بفرمود تا خلوت ساختند و راز دل
خود که داشت تمامی با پیرزن گفت پیرزن با خسرو گفت که تدبیر این کار بسهولت
من همین لحظه چاره این کار بسازم و دل شما را از این غم و غصه خلاص کنم
ای خسرو چاره این کار بسازم بفرما تا ... بیاورند و نزد من فرست
تا من افسونی کنم بخوانم و بستایم ... که عورت در خواب باشد بر سینه او
بنه و بگو که ای عورت هر رازی که در دل داری بگو و هرچه بر سر تو گذشته
تمام باز گو آن عورت بقدرت رب العزت سرگذشت خود بگوید
بعد از آن چون از دل او وقوف یابی اگر گناه دارد بسزای خود برسان
و اگر گناه ندارد او را بیدار کن و عذر گذشته از وی بخواه تا او ترا حلال
کند ملک آن شب نزدیک زن خود تکیه کرد آن زن از برای مصلحت

خسرو بخواب در رفت چون نیم شب آمد ملک آن زن را در سینه آن
زن نهاد و آواز داد آهسته آهسته سؤال کرد که ای عورت راز دل خود را با من بگو و
آنچه بر سر تو گذشته با من بگو آن زن زبان بگشاد تمام سرگذشت خود را از سر
باز گفت چنانچه خسرو را به رحم آمد و در دل خود گفت که این زن بیچاره سالها
چه ها بر سر گذشت و مرا او را هیچ گناهی نیست و من درین چند روز ندانستم که او
از برای خاطر من فرزند خود را بکشتن داده در حال آن زن را از خواب بیدار
گردانید و عذر خواست و گفت تو چرا هیچ نگفتی که این غلام فرزند من است
اما تو سبب از زن سؤال کرد زن هیچ جواب نداد بار چهارم گفت ای خسرو
من از برای رضای خاطر تو فرزند را بکشتن دادم و نشنیدی ترا ملجم روز دیگر خسرو
امرا و وزرا جمع کرد و آن قصه را بیان کرد و گفت و تعزیت نهاد و گریه آغاز
کردند و آن حاجب را طلبید که آن غلام را چگونه کشتی و جسد او را
در کجا دفن کردی او را از آن موضع بیرون آور تا ما برای او تعزیت بنهیم
که او فرزند ما است حاجب جمیع این سخن را از خسرو بشنید پایه
تخت خسرو بوسه داد و گفت ای خسرو من آن غلام را نکشته ام او
زنده است و آنچه گفتید که شما بکشتن او رضا دادید دل من گواهی نداد که
او را بکشم چرا که او بیگناه بود پس گوسفندی بکشتم و شمشیر را بخون
آن گوسفند آلوده ساختم و کفاره دروغ گفتن را به روی ندادم
حاجب

حاجب در حال برفت و آن پسر را بیاورد خسرو آن پسر را خوب ملاحظه نمود
بیمار زخم مانده دید خسرو بیامد و سر پسر را ببوسید و گریه آغاز کرد و مادر فرزند خود را
در بغل گرفت و سر و روی او را ببوسید و گریه میکرد در سجده نهاد و شکر خدای
تعالی بجای آورد و شکرانه بسیار کرد و گفت ای خسرو من جمع خاطر شما را
داشتم حق سبحانه تعالی فرزند مرا نگاه داشت عاقبت دل خسرو خوش شد
و غم و الم از دل او بدر رفت بعد از آن جمیع بختیار قصه را تمام کرد و گفت ای ملک
زنان را چون واقعه پیش آید فرزند خود را بکشتن میدهند و روا دارند همچنان
که آن حاجب مردی نمود و رحم کرد و آن پسر را نکشت و نام نیک او در عالم
بماند ای پادشاه صبر کن و مرا به سخن آن زن هلاک مکن از آن که زنان را چون
واقعه پیش آید عالمی را خراب کنند و ایشان را از آن باکی نباشد چون بختیار
این حکایت بعرض پادشاه رسانید روز به آخر رسید پادشاه بفرمود
تا بختیار را به زندان بردند علی الصباح در زندان بماند اما چون علی
الصباح چون روز روشن شد وزیران آمدند خدمت پادشاه آمدند و سخنها در
در شأن بختیار چندان بعرض رسانیدند که پادشاه در خشم شد بفرمود تا بختیار
را از زندان بیرون آوردند چون حاضر شد وزیران هم زبان شدند
و گفتند که ای غلام تاکی پادشاه را به این حکایت فریفته کرده و کشتن
را از سر خود دریغ نمائی بختیار رو به پادشاه کرد و گفت ای پادشاه تقدیر

تقدیر خدای عز و جل دیگرگون نمی شود اگر مرا اجل رسیده باشد هلاک شوم و الا
هیچکس مرا نمی تواند کشت و چون قضای خدای تعالی نازل شود هیچکس چاره
آن نتواند کردن مثل زاهد ملک پادشاه پرسید که حکایت زاهد ملک بگو
چگونه است بگو تا بدانم اما بختیار زبان به نعت و ثنای پادشاه بگشاد
و بعد از درود و سلام گفت آورده اند که در زمان ماضی ملکی بود نام او زاهد و
حق تعالی تجمل بسیار و مملکت بیشمار باو داده بود ولیکن بفرزند محتاج بود
و همیشه از حضرت آفریدگار فرزند خواستی و شب و روز التماس نمودی
عاقبت حضرت ذو الجلال دعای وی را اجابت کرده پسری باو داده بود
زاهد منجمان را جمع کرده بفرمود تا طالع پسر را ببینند و معلوم او را بیا
نشستند و حساب کردند بعرض پادشاه رسانیدند و گفتند که در طالع فرزند شما
چنان می نماید که در هفت سالگی از شیر و یا پلنگ بیم رسد و ناپدید شود
عاقبت شما از دست این فرزند هلاک شوید پادشاه از این سخن متحیر
بماند و فکر کرد و گفت من این فرزند خود را محافظت کنم که از شیر
و پلنگ زحمت نرسد و نه او مرا هلاک تواند کرد القصه در کنار شهر
کوهی بود در میانه آن کوه چاهی بس عمیق و در میانه
چشمه آبی بود و سبزه رسته و آن پسر را با یک دایه در آن چاه نشاندند

و علوفه از برای ایشان گذاشتند چنانچه ایشان را هیچ احتیاج نبود
و هر هفته علوفه از برای ایشان فرستادی اما چون هفت سال
بر آمد ناگاه روزی گرگی به شتری در پی شتری افتاد و حمله بر وی زد آن شتر
میدوید و گرگ در پی او میرفت قضا را آن شتر خود را از ترس آن گرگ در
چاه انداخت آن گرگ هم در پی شکار در آنجا رفت و آن پسر پادشاه
را از دست دایه بستند و بر بالای آن چاه انداخت و آن گرگ دایه را
بخورد و بیرون رفت و چون پسر از سر آن کوه فرود آمد و در آن صحرا میگشت
ناگاه شتربانی او را بدید و او را گرفته بر شتر نشانید و بشهر دیگر برد و بعد
از چند روزی آن پادشاه با چند پسران دلاور و لشکران زیبا منظر بود
آنجا آمده تا فرزند خود را ببینند و کسی بدانجا فرستاد که آن دایه را با پسر
ببینند هیچ کدام را در آن چاه ندید فریاد بر آورد که درین چاه هیچ کس
نیست نه دایه است و نه پسر و لیکن یک شتری در چاه هست
پادشاه چون این بشنید غمگین شد و بشهر خود باز گشت و این خبر
به منجمان باز گفت منجمان گفتند که به عمر پادشاه برکت باد خدای
تعالی دیگر فرزند به شما عطا کند اما چون پسر پادشاه آن شتربان
ببرد و چون بزرگ شد و به هیبت پنج سالگی رسید و همت او

چون پادشاهزاده بچه چند نوکر پیدا کرد و در صحرا راه زدن میکرد چنانچه
خلائق بسیار از دست آن پسر پیش پدر او که پادشاه بود تشنیع
کردند که در این نواحی راه زنند پادشاه چون این سخن شنید
با جمع ملازمان سوار شدند و بطلب دزدان و راه زنان روی براه آورد
ناگاه دزدان را یافتند جنگ آغاز کردند و در وقت جنگ ناگاه پسر با نوکرا
ن از کوه فرود آمدند و با پادشاه در جنگ پیوستند ناگاه بنقد بیر دزدان
آن پسر شمشیر بر سر پادشاه زد که از اسب در افتاد نوکران چون چنان
دیدند پسر را با رفیقان دستگیر کردند و زخم پادشاه را مرهم بستند و بشهر بردند
اما چون پادشاه بخانه آمد منجمان را طلب کرد و گفت شما گفته اید که
پسر من مرا بکشد اکنون پسر مرا در چاه شیر خورد و این پسر کیست که مرا چنان
زخم زده است که من از این زخم خواهم مردن و در میان دزدان پیر مردی
بود گفت ای پادشاه من شهر بلخ پنجم روز بیرون شهر سوار بودم و در
دامن این کوه این پسر را یافتم و او خورد بود او را بخانه بردم و بپرور
رش مشغول کردم بعد از آن به پسر گفت حال باز گو پسر گفت که من
با دایه خود بودم در چاه بیجا یکروز شتر در میان آنجا افتاد و از عقب او
نزدیک شیر بچاه و لیکن مرا بدهان گرفت و مرا از آن چاه بیرون انداخت
و من دران

و من دران صحرا گرسنه بودم و گریه میکردم ناگاه در شتر با بار خود رسید آن شتربان
مرا بگرفت و بخانه خود برد و من اینقدر دانم که از دایه خود شنیدم که من
پسر پادشاه ام چون پادشاه این سخن بشنید دانست که او پسر وی است گفت
تقدیر خدا را دیگر گون نتوان کرد چون اجلم رسید بدست پسر خود کشته شدم
بهتر از آن که بدست دیگر کشته شوم پس روز دیگر پادشاه مجلس آراست
و مردم را جمع کرد و تاج سلطنت را بر سر پسر نهاد و گفت این پسر وقت که مرا
دفن کنی تو بعد از این بکار کل رعیت پرور باش [illegible]
[illegible]

٦٢

[illegible]

٦٣

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقدار گوهران

مقدار گوهران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درحکایت اورده اند که پادشاهی پسری داشت بسیار طالب
علم و تقوی روزی پدر او را طلبید و فرمود که ای خام شما کجا خند کنم
و در خزینه هر که در سفر در رسید بفرمائید برای شما خاص کاری نمایم
پسر زبان به دعا گشاد و گفت فرمودن اختیار با شماست فرزند حکم
غلام خرد پادشاه دختر بزرگی را معین نمود پادشاه بنای عروسی
و سفر کرد بعد هفت شبانه روز در خانه بیمار خانه اورد
کس طلب کرد و فرستادند قضا را آن شب داماد شراب
بسیار خورده بود با قتضای ازان مجمع تنها بیرون رفته بود
گذرش به قبرستانی افتاد فانوس از دستان آن بود هر شب شمع
چراغ در آنجا روشن می شود پادشاه زاده روشنائی چراغ دید
چراغ و شمعی تابی صاحب شمع خوب بنظر رسانید قضا را
بر دلی در آن شد جائی مرده بود هنوز کل سبدش پیهم نبا شید بلعه
آن پیرزنی مرده عروس خود شمرده آغوش کشید لیکن بیش

آن شب را بعیش گذرانید هر چند پادشاه فرموده بخش دوست
دوشی آن شب را در پی او کردید اثری از او نیافتند چون
روز روشن شد و از خواب گران بیدار شد و خود را در
جنان و حشتی ناک دید پیری هم آغوش دید از غایت متغیر
شد دیگر شد که هلاک شود و از شدت انفعال و خجالت
راضی بود که سر زمین را دردرانید و آن بود تا کسی
مطلع و آگاه شود غار نافهمیده است برای او بماند ناکاه
پدر و خادم همه رسیدند همه مطلع گردیدند
القصه این دنیای فانی حکم همان عجوزه دارد و این
عروس عیش و عزت را خوف مرگ خاند دانسته که
که این دنیا فانیست
اورده اند که هارون الرشید پسری بود پر زهد و صلاح آراسته
کوهر پاکش از طلب آن ناپاک ها بعید و مرد و نبیدار آب نور تلخ
بر خاسته فیض جمال آن دنیا را در یافته بود و از نعم این
این دنیا روی بر تافته بود از جامه ها و فرش و کرباس نبود پیچیدی
پوشیده بکورستان ها رفته نظر عبرت نگریستی و بر آن گل از

... کریستی روزی از روزها جمعه نشین بر مقامی که
هارون با وزرا و خواص نشسته بودند ایر بود کذر افتاد
در جمعی از حضار مجلس با هم گفتند که ننگ در دولت
پادشاه انداخته است این گفتگو شنود بگوش پادشاه
رسید هارون او را طلب نمود و از روی مهربانی در آن
باب سخنان دلفریب بگوش هوشش کشید آن نوجوان
عقل کهن و آخر ده سال سبز که سخن در جواب گفت ای
پدر عزت دنیا بود سیم و فخر نخل دولت بسیار چنیدم
اکنون را بیلان که بکجهد نیز عزت عقبی جویم در سعادت
ان جهان بود دریابم که عزت فانی دنیا با بد رست و عزت
عقبی برقرار هارون قبول نکرد اشاره بود پسر کرد که ایا
است عمر بود تمام او نبود سید که از ان بوی بخشیده حرم پسر
گفت الدست از من باز خصم نداری از تو خواهم
گریخت هارون گفت الرجیمن کنی حال من بفرقت

تو چون خواهد کرد گفت ای پدر چون صبح از تو شوم تو
فرزندان دیگر داری خود را با ایشان تسلی میتوانی داد
اگر من الله بپروردگار خود جدائی کنم کنم چه بالم که اوله
بدلی نیست دو بیجائی او کی شوند بعد آخر از پدر جدائی
کرده بیرون رفت و از مال دنیا هیچ چیز با خود نبرد هیچ بکیلی
قرانی با خود برد و در بوصفه روز شنبه کار میکرد و یکی
هم و نیم مزد میگرفت و در باقی هفته بهمان معاش می نمود
ابو عامر بصری گوید بسبب رخنه افتاده بود بطلب مزدور بالا
خانه بیرون آمدم جوانی خرد کلمل خوش روی دیدم که
قرآنی در پیش نهاده تلاوت می نمود پیشش رفتم گفتم
ای پسر کاری کنی گفت چرا نمی کنم که برای کار ایجاد
شده ام و لیکن مرا چه کار می فرمائی گفتم کار گل گفت با این
شرط که یک درهم و نیم مزد میدهد و در وقت نماز مرا محجور
سازی قبول کردم و بر اینجا آوردم چون شب شد دیدم

که کار خود کرده است و در رحم بعد اگر دم بوی درهم قبول نکرد و دعا
قرارش نکرفته روز دیگر دید روز دیگر باز بمطلب او رفتم
رو در نیافتم احوال پرسیدم گفتند که او غیر روز شنبه کار
نمی کنند کار خود را در عقب انداختم چون روز شنبه شد
اینبار از امدم او را دیدم که تلاوت قران می نمود سلام
کردم چون دید کار بروی عرض کردم بهمان شرط قدیم
او را بردم بکار داشتم من از دور ملاحظه کردم که او بار عجب
الله مشغول کردید چون شب شد خواستم و برایش درهم دهم
قبول نکرد و بهمان اجرت معین خود را در رفت هفته سیم باز
باز بهمان بازار رفتم او را نیافتم از احوالش تفحص کردم گفتند که
او سه روز است که در خرابه بیمار است شخصی را اجرت [illegible]
دادم که مرا آنجا برد چون رفتم دیدم که در خرابه بیهوش
افتاده است و نصف خشتی زیر سر نهاده بود سلام کردم
دیدم در حالت نزع بود التفاتی نمود [illegible] سلام
مرا شناخت سرش را بکنار گرفتم مرا از ان [illegible]

گفت وصیتی داری گفت آری گفت [illegible] چیست [illegible] تو
که چون میرم روی مرا بر خاک گذاری اللهم بفضلک و کرمک
بعد از این [illegible] دارد و دنیا کر نجنه است [illegible] بنوادر [illegible] است
رو [illegible] او [illegible] قبول نمایی [illegible]
او [illegible] کنی و این [illegible] بهمین [illegible]
باو بگوی که این غفلتی که تو داری [illegible] این اسباب
[illegible] همه [illegible] این بگفت [illegible] بحق تسلیم کرد
والله علیم

۸۰ حکایت اسکندر ذو القرنین

مشهور است که اسکندر ذو القرنین [illegible] عالم [illegible] برافر
[illegible] رسید که دست از دنیا کشیده بوده [illegible] ایشان
[illegible] کنند سود [illegible] روز [illegible] رفته [illegible]
می نمودند [illegible] می [illegible] شدند [illegible]
می [illegible] آن [illegible] ذو القرنین [illegible] پادشاه
ایشان فرستاد نزد خود طلب نمود او در جواب گفت که مرا با اسکندر
[illegible] چون این خبر [illegible] خود [illegible] و بعد از
ملاقات از و سؤال نمود که سبب چیست که شما [illegible] اسباب [illegible]
و سیم [illegible] نمی کنند پادشاه فرمود از بجهت دنیا [illegible]

چرا و فانی دنیا را دیده ام که در دنیا وفا نیست هر کس [illegible] دنیا باشد
[illegible] دنیا خواهد شد اسکندر فرمود سبب چیست که [illegible] اسباب [illegible]
پر [illegible] و [illegible] و [illegible] پادشاه فرمود [illegible]
[illegible] این دنیا [illegible] و دیگر سؤال نمود که چرا
[illegible] شده [illegible] نمی [illegible] از [illegible]
[illegible] جهت نمی خواهیم [illegible] کنیم [illegible]
[illegible] و آدمی [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] دست [illegible] تا کاسه سری بیرون آورد با اسکندر
نمود گفت ای اسکندر [illegible] سری کیست این سری
پادشاهی بود که ظلم و ستم می نمود [illegible] هلاک نمود [illegible]
و اموال [illegible] در [illegible] صاحب [illegible] او [illegible]
و بعد از آن کاسه سری دیگری بیرون آورد گفت پادشاها این
[illegible] شناسی که [illegible] پادشاهی [illegible] عدل و داد نمود [illegible]
عاقبت کار او [illegible] رسید [illegible] ذو القرنین [illegible]
گفت ایشان [illegible] خواهد شد اسکندر گفت [illegible] رفاقت
من [illegible] که [illegible] بجای [illegible] خود [illegible]

و در [illegible] اسباب [illegible] است [illegible]
رفاقت من [illegible] گفت چرا گفت از این جهت که [illegible]
بانو [illegible] دوست گفت از این سبب تو صاحب [illegible]
[illegible] داری و [illegible]
[illegible] از این جهت [illegible] رفاقت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] رسید [illegible] رفت والله اعلم

روایت میکنند یک روز جناب رسول [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] بود و از حلال و حرام دنیا [illegible] می [illegible]
تا این [illegible] که هر کس [illegible] دنیا [illegible] کنند [illegible]
[illegible] او [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] که [illegible] با [illegible] دنیا
[illegible] کارد [illegible] شتر [illegible]
[illegible] و در میان [illegible] رسید در [illegible]
جبرئیل امین [illegible] بحکم رب العالمین در پیش جناب پیغمبر [illegible] نزول نمود
گفت ای پیغمبر خدا [illegible] که در کار [illegible] هلاک شده [illegible]

او بود در ناب و لرزه هلاک شود و بمقام دیگر از اردام پیش جناب
امیرالمومنین که جناب بوده کار فرموده است که برو و اسباب آنکه جز
ببردار بجای مهر بجا کن تا لیکن ساکم رسید و آنجناب بفرموده عمل نمود
تا ابا خلافت عمر خطاب علیه اللعن و العذاب رسید تا ملکی مردم
مدینه از حج شود چند مهمان بچه در پیش جناب امیرالمومنین
آمده عرض کرد یا امامی من فدای تو شوم مرا رخصت همراه ایشان
بسیج روم فرموده برخیز همراه تو بیا که تا در این راه رنج بسیار خواهی کشید
و امیرالمومنین علیه السلام سفارش او را با مرجع نمود تا مردی که آمده او سفارش
نموده اشفاقا تا بعد چند روز در میان قافله زنی بود و بر درسید غا
شوی بخال او نشده تا شبی خرمه بار در رسانیده از در بستری بر آمده گفت اگر
تا من یکی شوی راز خود را اشکار نکنم چون گفت ای ملعون شد دور
شو و گرنه فریاد کنم و در میان قافله رسوا سکنم زن تا نجا از یاد
گشت و در منزل دیگر آمده بجانماز مرتبه افتاد نماز نمود و تحمیل
در شبی خود افتاد ذکر کرد و در منزل سیم آن زن بد کردار قصد بنده زار
و کردن بنده وخود اسکندری با فوجت سرخ که تمام شوهرش نزد
نقش کرد بود با خود بر داشته در رو قبیله آمد چون منقول نماز بود
نرم نرم بسر انگشتان با آمد آن را در میان نماز وی انداخته
باز گشت چون صبح شد زن فریاد زد در حال بر سید گفت حالی حاجتم

افزار زمین جهود سید ان کاروان فرموده بار ها مردم را که کشود چه نه دوان
مال بوده در میان مردم جستند آخر امر در میان بارهای آن جوان یافتند
و در میان مردم این امر شیوع افتاد و افتاده که دزد این مرد ظاهر شد
است پس او را بسیار زدند و قصد کشتن او نمودند یکی از ایشان
گفت این جوان را عبث عم رسول خدا بجانب ما فرستاده است او را معطل ساخته
نگاه داریم تا بعد از مراجعت بخدمت حضرت امیرالمومنین برسیم از علی
که کرده است و بر اخبار کنیم تا هر مصلحت می خواهد از فرار کنند
انگاه دست و پایش را محکم بستند و در شتری افکندند چون بمکه
رسیدند او را در پای کوه انداختند و مردم بطواف مشغول گشتند
و از نماز اشتغال تنش چون آفتاب بر سنگ چسبید و از حرارت
هوا تا شد تا هی در باید جنین حالتی از وی نزد او آمد چون طرفت
گفت اگر کلام مرا بر تو قانون او را این عذاب رهایی دهم جوانمرد جوان بما
عنا نمود زن ما یوس باز گردید که دید و در میان کوه ها بگفت
اشفاقا غلام سیاهی بود تا بدیدش بعد چند روز از شر
برد ظاهر شد نزد پیش قافله سالار رفته دست بر سر زنان گفت
سبب چیست که این مرد با من زنا کرده است من بار او ایستادم گفتند تا حال
چرا نگفتی گفت نخواستم که خود را رسوا کنم اکنون که اثر حمل ظاهر شد کا یقین
انجا امید امام اظهار اعتبار کردم تا شما گواه باشید القصه ان قافله
کوچ کردند آن جوان بیکناه را همچنان مقید بر شتر افکندند

می اوردند تا بمدینه رسیدند حضرت امیرالمومنین باستقبال ایشان
بیرون آمد او را بسوی کاروان احوال آن جوان طالب پرسید گفت
یا حضرت او را حاله مکو او در اول دزدی کرده و هم زنا کرده است
اینست که در عقب می در کلامه حضرت با خبر قافله رسید و بر مقعد
ساخته بر شتر انداخته می آوردند امیرالمومنین علیه السلام آن شتر
می رسد تا آمد مسجد بر در مسجد آن جوان را بمسجد آورد دو قره العین
خود حسین فرمود که برو بسید و بسی نجار رسید و در آنجا در سی بزرگی
سبز در سما ای امید و زنی در آنجا بیت باد و بکو خدا که بید رم علی مرا
نزد خانم است و میخواهد حکم بر این کند میان شما و توجناب
حسین بفرموده عمل نمود چون نزد رکو سید شد زن تا چون بیرون آمد
نظرش بر حسین افتاد گفت بید رم ندارم فدای شما با خدمت
در رسید گفت بدرم مرا طلبیده است زن گفت مکر کسی از حل
صادر شده است فرمود شنیدی می خواهد حکم کند میان شما و آن شخص ای
زن گفت و نیستیم القصه روانه شدند چون بخدمت آن
امام عادل رسیدند آن حضرت فرموده چه میگوئی در حق این
جوان زن گفت میین رسوله که کوم ملاحظه کرده است و با
من زنا کرده است اهل قافله همه شاهد شد تا آن امیر حضرت

رو بسلمان فارسی کرد گفت مروی عطا جناب پیغمبر
صلعم ورد او بوده را در تا حقیقت پیدا شود سلمان
بفرموده عمل نموده جناب ولایت مآب آن رو سیاه را بپهلو
خوابانید و مبارک برب و دستی خود انداخته و عطا را بر پهلوی
رو زده گفت ای طفل بحرمت الخدای که جان همه در قبضه
قدرت اوست بگو از حلال یا حرام از سعیدی یا شقی
از حلالی یا حرام بقدرت جناب حق سبحانه و تعالی
آن طفل زبان بر گشاد گفت السلام علیک یا حجت الله
مصطفی ایا شافعی روز جزا بیدان و آگاه باش
من از حلال نیستم از حرامم مادر من فلانه که مرا حمل
داشته است گفت بشهوت پدری با مادر گفت از هر دو مرد
فریاد بر آوردند گفتند الخدای طلب استغفار میکنیم از خطای
که کردیم و ظنی که بر این جوان بیگناه بردیم انگاه امیرالمومنین ع آن حقه
بر سینه او بکشود بر گرفته مهر و در وجود بر دانخته و آلت تناسل
شنیده بود بر داشته و حضار از و استغفار نموده شد و فرمود آلت
ایمنی جوان ست که حضرت رسول صلعم در روز جمعه بر منبر خطبه میگفت
تا اثر زنا تو خواستند این جوان این معامله را با خود کرد والله اعلم
مقصود از نقل آن است که کند دنیا فانی نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بزاری نمود تا شب بر سر دست در آمد پادشاه
در حرم رفت یک حرم صاحب اعتقاد داشت از
حرکت بیجای او خبردار بود گفت ای شاه این سخن کار نا
بجای بگو از خدا بترس و از روز قیامت اندیشه کن
پادشاه از گفته زن پشیمان شد وزیر طلبید گفت ای وزیر
برو درویش را رضا کن وزیر مدتی بود که پیش پادشاه بو
بفرموده پادشاه در پیش درویش رفت گفت ای درویش جان
والا باش که پادشاه پشیمان شده است مرا فرستاده است
تا ترا راضی سازم چه مصلحت بر دنی گفت برو پادشاه
بگو تمام دولت خود را بمن دهد از ورا مر بشم هر چند وزیر
وزیر از پیش درویش نومید بازگشته نزد پاد
شاه رفت هرچه شنیده بود پادشاه گفت ای وزیر مصلحت
چیست گفت مصلحت در آن می بینم که بنده شما
درویش او بروم نوشته باشم او را مشغول کنم
گفت خوب گفتی سر حال پادشاه وزیر اعتقاد
دولت با چند نفر دیگر روانه شدند در پیش
درویش رفتند پادشاه را بر درویش کرد

زن گفتی که سینه بحر بر مرد آمد آب در چشمان برو ملاحظه نمود با خود
گفت ازین آب بر ترشم قرآن مبین بخوانم و درین موضع بنشانم که خدای
بکلام عالم جلیل پیغمبری دینی از ریال و حجی بر شاه که نزد آن پادشاه
رود و بر ایکه کرد جز بر از حرامش شهنشه شما با همه این شهر
نزد او رود پیشکش با خود افر رسید قادر شاه بخند مالی بر از سر
نقص شما در کند رم پادشاه با اهل مملکت خود با ان خبر آمده تخت
پادشاه گفت قاضی طلبید نزد ملا آمد زن ساعت در مرد و برفاشو حیاتخت
منع قاضی او برجم و فرمان داد که سنگسار درین کنیم کارا باشم می خواهم
بری منع طلب آمرزش کنی زن گفت غفرالله لک بنشین قاضی امد
گناه خود را اقرار نمود گفت خدا نرا هم ببخشیده بر دری قاضی
[illegible] گفت شوهر نشین در پهلوی پادشاه
نشست بعد از [illegible] غلام آمد شد سرگذشت خود شاه
را گفتند فرمود شما هم بشنید بعد زن آن صلوات آمد آنچه کرد
گفت فرمود خدا ترا شاد کرد منش بس شو بچه شو هر خود شد
گفت آنچه گفته اند شنید که گفته ای آری گفت من و تو و این همه
بر سر ملا گذشته است اکنون مرا بار دادن حاجت نیست بخواهم
گفتی یا مال بر داری مرا خلاص کنی که عبادت پروردگار نمود
کنم که عبادت پروردگار را از همه بهترست اگر بخواهند نگی
القصه آن مرد مال بر داشت زن را پیش پوشانید

گفت ای درویش امنده الله چیزی از من بخواه گفت چیز
از تو نمی خواهم هر چند سعی نمود نشد فایده نکرد
آخر با تجار قرار دادند که پادشاه هفته روز پادشاه
است خود را بر درویش داد و درویش گفت
با این شرط که شما درین هفت روز درین شهر شا
شید پادشاه فرمود چه سرست گفت هر کس [illegible]
وزیر گفت ای پادشاه بجای شما قابل پادشاهست
باشید سخن ندارد [illegible] القصه پادشاهی بقفا
دو روانه بازار خود کرد پادشاه درویش چون بدر
بازار رسید درویش را بر تخت نشانید قوش بقی
حرم سه دختر تحویل درویش نمود درویش مقرر کرد
بعد نفر قوش تحویل پادشاه نمود پادشاه را سعی شکار از
شهر بیرون کنند لقمه پادشاه صد نفر قوش بر داشته شد که
هفت روز دید از شهر بیرون رفت درو گرفت در میان
تخت قرار گرفت قوش را طلبید رو بر کرد گفت ای وزیر
پادشاه هر سال موجب این پاچه بر داد گفت هر کدام را صد تنگه
گفت موجب را داد گفت مقرر بود در این خانه [illegible]

اما زود [illegible] انشاء الله بالای تنگ نکن
چنین روایت کنند که در ایام پیش در شهر بخارا
پیشتر پادشاهی سوختن او شد عالی سه پسران
او بود و پسر یکی زن و چهل کنیز داشت بود
و آن پادشاه مال بسیار جمع کرده بود و پسر بزرگ یکی دینار
یکی نداد سه تا یک روز درویش حال زری نمی
خود را بجهت شمع خود در بازار پادشاه رسانید
بنیاد خانه نکی نمود پادشاه گفت کیست که اینجا
داد و فریاد میکند عرض کرد سه فقیری نمی نوشیم
درویشیست گفت درویش اینجا چه کار میکند بر دیگر
او را بیرون کنید با او رفتند [illegible] چوب بر حرا
شد شروع بیرون کردن گفت زر بری چه می زنید
گفتند شاه مقرر کرده است گفت شاه شما خیال خوب
کرده است اگر مرا بکشید بیرون نخواهم رفت خبر به
پادشاه بردند فرمود او را بگیرید بیرون بیرید تا
ولی آمدند مرد درویش گفتند کشان کشان بیرون
بردند القصه درویش رفت و گنج بجای گرفت شروع

سوختانش

هر کدام قصه سوختان موجب بد و وزیر رفت و دید
که قصه سوختان موجب دید و درویش گفت چهار
جی را بروید جا ریزند که وجا هست هفت ساله
را بخشیدم القصه تمام رعیت و وزیر پیش دوست
دشمن از درویش راضی شدند تا خبر رودا ابن
تا به این گذشت پادشاه را بعد نمازشام درویش
فرمود بروید کوچ و بسر تاعی اورا باو همراه کنید
اورا از این شهر بیرون کنید پس رفتند بعد شاه
از حرم بیرون آورد شد تا بسر را به دست شاه داد
شدند گفت چه خبر است درویش گفت باد خبر احوال
مپرسید این بخیلی خبرست که ما را بیچاره ساختند
شده است هرچند شاه دود و فریاد کرد بجایی نرسید
القصه شاه کوچ و دو فرزند خود را برداشت از این شهر
بیرون رفت تا به لب رود خانه رسید شب را
همانجا فرود آمد از قضا قلاع هیمی پادشاه با چند

نفر دهقان تجارت رفته بود همان شب آنجا رود
خانه فرود آمد یکی نفر از ملازمان همان غلام زن پادشاه
شاه را دید خبر برد گفت دانسته باش یکی شخصی از طرف آب
نشسته است یکی زنی دارد چه بکویم گفتای ظالم بروید فهمید
باشد او را شب از نوع غلام همان شخص این طرف آب آمد
گفت خدمت شما رسید که آقا شیخ زنی دارد و سکم او درد میکند
تا او را زن همراه بیت اگر مصلحت باشد همشیره بفرستید تو بشید
او را خلاص دهد خالی از ثواب نیست هرچند زن شیخ نبود
بجایی نرسید گفت بردار و ببر و آن مرد او را برداشت برد
همین که انطرف آب رفتند حضرت غلام بر زن افتاد یکبار دل
عاشق او گردید کوچ کرد و رفت رود شد تا نگاه کرد هیچ کس
ندید جهان روشن از چشمش تار گشت بیک پسر خود را بر دوش
نشست از طرف رود خانه گذاشت آمد یکی دیگر برد تا میان
رود خانه رسید از سیل آب برد گرگ پسر دیگر برداشته است در کار
برد هاست شروع به دو فریاد کرد در این فریاد پای او
فلج شد این پسر از دوش او افتاد آب برداشت برد القصه
شاه خاک بر سر خود کرد تا بعد از یک سال زن و فرزند
خود را یافت تا در درویش او بعد طلیلی پادشاهی او
او را باز داد و السلام علی

١٠١

حکایت موسی علیه السلام

حکایت آورده اند که حضرت موسی علیه السلام بکوه طور به مناجات
رفت گفت الهی ارنی کیف قبض عزرائیل پروردگار
مرا بنما یکی از دوستان خود را تا جان دوستان خود را
چگونه قبض نمایی کرد ندا آمد که یا موسی برو در فلانه
موضع دوستی از دوستان در سکرات است او را ببین
تا ترا معلوم شود که چگونه قبض روح دوستان نخواهد
شد موسی علیه السلام در آن موضع رفته شخصی را
دید دید که در کنجی افتاده و جمله اعضو سهال او تخت
تمایان بود سنگی در زیر سر نهاده و در حال بجان کنده
است موسی گفت السلام علیکم یا ولی الله جواب داد علیکم
سلام یا کلیم الله موسی گفت ارشد بخدا شما از چه
دانستی که من موسی ام گفت آنکس که شما را در این جا فرستاد
مرا نیز معلوم کرد تو موسی ای جناب موسی در تعجب
شد گفت ار هر چیز خاطر شریف شما متوجه میخاهد تا برای تو
مهیا سازم گفت هیچ نمیخواهم یک شربت آب

پس موسی رفت آب حاضر کرد چون بیامد جان بحق
تسلیم کرده بود پس موسی بگریست و آب بر زمین ریخت گفت
الهی این دوست شما بود یک شربت آب آرزو
داشت نصیب او نکردی و او را تشنه از دنیا بیرون
بردی خطاب آمد که ای موسی آنچه من میدانم شما نمیدانید
شد موسی رفت تا اسباب او دفن و کفن مهیا ساند
چون بیامد او را ندید گفت خداوندا این بنده تو
بکجا رفت و با او چه کردی نگذاشتی که شرف خدمت
مشرف شوم ندا رسید که ای موسی این بنده مخلص من بود
خدمت او را من بجا آوردم پس موسی باز گشت و
بکوه طور رفت بمناجات مشغول شد ندا از رب العزت رسید
که ای موسی سر بالا کن تا به بزم دوستان مرا ببینی نظر موسی
بفلک هفتم افتاد و آن جوان را دید در بهشت شاد
و خندان و حوران و غلامان در خدمت او با طبقهای

١٠٢

نور رخشانده پس موسی را اشتیاق دیدار حق روی
و شوق بهشت حاصل شد گفت ای پروردگار عالم جان
مرا کی ستانی مرا این چون رفیقان خاک کردند و از حق رسید
تمام گردم برای خود مقام دارسید پس موسی گفت
اگر چنین باشد اجل ایشان نزد رسید که مهمان باشد
روز دیگر موسی بر خاست و وضو تازه کرد و بکوه طور رفت
بتورات خود شد مشغول شد ملک الموت
علیه السلام در آمد چون موسی او را دید بلرزید
تورات از دست او افتاد بیهوش شد باز بهوش
آمد و دیگر بیهوش افتاد بعد از آن بخیال گشت تا
نوبت گفت بحق آنخدای که ترا در مجلس ایشان فرود
بگو تو چه کسی ملک الموت ای موسی مگر تو مرا نشناسی منم
آنکه خانمان خراب کنم و ابوان ویران کنم و طفلان را
یتیم کنم و زنان را بیوه کردنم و خواهران و برادران را

بهم کشت یکدیگر نشستن و دیدار مادران را
بهم کشت فرزندان حیرو تا شدن کردنم و بر سر اوحد
غریبان طفلان رحم نکنم و بر پادشاه و گدا یکسان باشم منم آن
آنکه جمله انبیا را قبض روح در دست من است نه زاری
شنوم و نه زر و نه مال انبیا نظر آرم منم قابض ارواح
بعد ملک الموت موسی گفت ای ملک الموت بچه کار آمده ای
گفت آمده ام تا جان تو بستانم پس موسی چیز در دست
او دید بدید گفت چیست در دست داری گفت شربت
مرگ گفت قدری بر من گو ببریز چون قدری بکوه بریخت
کوه شکافته شد و از گداخت پس موسی گفت پاک خدایا این
شربت مرگ را کوه طاقت نداشت این بندگان ضعیف چگونه
تاب آرد در بندهٔ پس موسی سر سوی آسمان کرد گفت خداوندا
ملک الموت را بگو مهلت دهد تا مادر و فرزندان را وداع کنم
خطاب عزت در رسید که بموسی مهلت ده چون موسی مهلت
یافت راه خانه در پیش گرفت بر سر راه رسید بگلی بخانه مادر
و بگوید چگونه فرزندان ندای از تانی رسید که ای موسی اول مادر

که مادر را بسی بود دیگرت پس موسی بدر خانه ... رفت گفت
ای مادر چه باز کن که رسید باز کسی که رسید باز ...
مادر موسی گفت موسی بکوه طور رفته است تا چه احوالش دیگر
آید موسی گفت ای مادر خرقی که مانع دارم اگر شما را ... خرقی
... برسید مادر در باز کرد گفت ای مادر این کیست که در
عقب تو ست گفت ملک الموت ست گفت عزرائیل ست
گفت بچه کار آمده است گفت آمده است جان مرا قبض کند
و از پس جنبا با خرت رساند مادر گفت ای فرزند اگر بعوض
جان تو جان مرا بستاند چه شود گفت ای جان مادر امروز
عوض بدل نپذیرد که از حق ست که خدای تعالی فرموده است
که اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون مادر گفت
ای جان مادر برو وداع حلیله خود کن که دختر شعیب پیغمبر
مرا باشد پس موسی راه خانه در پیش گرفت بخانه رفت گفت
گفت ای شعیب من سفر نخواهم کرد که باز آمده ام تا بگذارم
آمده ام تا تو را وداع نمایم پس عیال موسی زار زار بگریست
گفت ای موسی اگر از ما خشم گرفته باشی مرا بحل کن که ما
خشم شما را ندارم موسی گفت من از تو خوشنودم و فرزندان

سبک کن که چه سپیدار بار ... ایشان نیز ... دختر شعیب پیغمبر
که سید که فرزندان در کنار گرفت و زار زار بگریست گفت
بار خدایا این طفلان را بکه بسپارم ندا آمد و بآب رسید
که ای موسی عصای خود بر زمین زن موسی عصا را بر زمین زد
کوه پیدا شد ندا رسید بگو بر زن چو بگو زد سنگی پیدا شد گفت
سنگی بزن چو سنگ را زد در آب پیدا شد در میان دریا کرمی
سرخ پدید آمد که گیاه سبز در دهن داشت پس ندا رسید که موسی
چه می بینی گفت کرمی سبز که گیاه در دهن دارد ندا رسید که ای
موسی آنچنان خداوندم که در میان سنگ و در دریا کرم را
روزی رسانم و در دنیا فرزندان تو عصر را هم بگذارم عیال تو را
نفقه فرو گذارم ای موسی بعد از وفات با فنا تو بر تو خانه تو
نیز در دنیا اند خدمتی ترا بحافظت تو روزی دهم
پس در بغداد رسانیدم پس حافظ نگاه بان و روزی رسان
عیال ان تو منم آنگاه ملک الموت گفت بگذار خود مشغول
باش موسی گفت یا ملک الموت جان مرا از کجا خواهی گرفت
گفت از پای گفت از پا چگونه مرا که چهار صد بار بکوه

طور بسیار مناجات رفته ام گفت از دست بسیار کم گفت
از دست چگونه شکر کنم که چندین هزار بار شربت
بر داشته ام و خورده گفت از دهان گفت از دهان
چگونه شکر کنم که صد و چهل سال عمر من ست علی الدوام
بگو طور مناجات گفته ام پس ملک الموت متوجه
قرب الهی شد ندائی رسید که ای ملک الموت
چگونه دل یا کل نیم مانده قسم بعزت ماندم و هیچ که جان
موسی بو آسان تر از جان جمیع اولیا قبض کنی
پس ملک الموت از ده قسم جان کندن یک قسم در
کار موسی کرد نه قسم در کنار گذاشت و بعد از آن
سیبی از بهشت آورد بموسی داد بیک بوئیدن
آن سیب روح مبارکش از بدن جدا شد بعد چند
چند هارون علیه السلام برادر خود را در خواب دید
گفت ای مخدوم و مولای من احوال جان کندن

و سختی سکرات را بخبر ما موسی علیه السلام گفت ای برادر
آن خدائی که قبض روح اشیا در دست اوست آن یک
قسم که بر من بود که گوسفند زنده کسی پوست بکند
تا آخر کار آن گوسفند زنده باشد برابری ماند همچو
پس هارون از خواب بیدار شد بسیار بگریست چند
جانی بیهوش شد ای عزیزان جائی که تلخی و سختی جان کندن
باشد از ده قسم جان کندن یک قسم بکار موسی کنند
موسی کرده باشد و یار موسی جان رحمت باشد پس
ما چرا غافل باشیم و بجهل فرو رویم و از رسول [illegible]
و نگریستیم و پیوسته در طاعات و عبادات بسر
بریم و بعد از آن بعذاب الهی گرفتار شویم وا ازین
وا ازین دنیا هیچ چون که صدهای آدمیان را اسیر کرده
است و بخاک وصل ساخته که بسیر کرده است
دیگری جمع کردن مال حلال و حرام است حلال و سلام
علامت [illegible]
۱۰۵

در حکایت آورده اند درویشی در کوفه [illegible] آثار [illegible]
آثار و محنت نان سکر سگی شیر بی گفته رحمی روایت کرده اند [illegible]
بن عباس [illegible] درویش بی رحمت خواندن مصطفی [illegible]
با که در شهر کوفه مردمان اهل حرام کوفه کرد [illegible] رحمت [illegible]
جز در شهر کوفه رسید هیچ کس او را چیزی نداد تا عاقبت
بدر دکان بزازی رسید [illegible] در دکان او [illegible]
درویش محروم [illegible] دکان [illegible] گفت ای خواجه [illegible]
بیت رسول [illegible] علی بن ابی طالب علیه السلام [illegible]
بده آن خواجه [illegible] محبت معاویه جواب داد که [illegible]
ابو تراب [illegible] چیزی [illegible] و دست [illegible]
ولیکن [illegible] از آن [illegible] این سخن بشنید از بازار
بیرون آمد و در کوچهای شهر کوفه زاری کنان میگشت ناگاه
بر در خانه رسید که [illegible] بی [illegible] روی [illegible]
[illegible] زن [illegible] زاری کنند درویش [illegible]
روشن

او [illegible] طلب کرد و از او احوال پرسید درویش احوال [illegible]
باز گفت چون زن بشنید گفت چه [illegible] مردی [illegible]
اهل بیت در دل داشته باشد این ملک [illegible]
و از بیرون آورد [illegible] قیمت بداد درویش داد درویش چون
آن گوشوار [illegible] از آن زن [illegible] آن زن [illegible] دعا کرد و [illegible]
و خرم بیرون آمد در روی در دکان آن [illegible] گوشوار از
بغل بیرون آورد [illegible] گفت ای زن [illegible] کرم و عطا [illegible]
از زن [illegible] گوشوار [illegible] درویش
به [illegible] جهان روشن [illegible] چشم [illegible]
[illegible] زن ولیکن آن زن [illegible]
[illegible] فاطمه زهرا [illegible] آتش [illegible] غضب [illegible] بیند آن
[illegible] بر خواست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گوشوار [illegible]
[illegible] تمام عمر [illegible] است [illegible]
[illegible] گفت ای مرد [illegible] دادم از [illegible] دادم
از [illegible] گوشوار [illegible] داده ام [illegible]
۱۰۶

او با مرد گفت مهر بر وی علی داده ام من شبیه حسن و دست ترا
خواهم بریده بزن گفت ای زن جان من فدای او باد و دست من بریده
مرد گفت اگر بقول حق قائلی باستقلال در دست چپ کوی و دست
راست آستین برون کن تا ببرم زن گفت چه بشناسم کن از محبت
خدا و رسول بترسی و مرا که این محبت از هر چه نقصی کرده باشد
ندانت آن مسوده حق در روز طرب که این مهیب امکنده بر تیغ کرد
دست است آن زن آن زن را از رضا عهد اگر
او طلاق داد از خانه خود کرد گفت زنی که
بیرون
البوترابی باشد بر من حرام است پس آن عورت
تا
دست بریده خود از شهر بیرون رفت مگر در بیرون
شهر کوفه بود و مردی که کاروان سرای بود خود را
در آن کاروانسرا انداخته در باطن دیوار قرار داد
و خون از میان آن ضعیفه مومنه می چکید پس بیهوش
شد بیفتاد صاحب کاروان سرا مرد پیر بود یک زن
پیر داشت و فرزندی نداشت ناگاه او در گذر
بدان جا افتاد دید یکی زن بخون آلوده گشته
افتاده است و بیهوش شده و در حال شده وقت
و زن خود را پیش گرفت و آمد گفت ای زن
دیده
شوهر کسی و ترا احوال چیست زن باز کرد و
سلام گفت و احوال خود به شما می باز گفت پیر مرد چون بر احوال
او مطلع اطلاع یافت او بر جست او دل سوزی نمود و او را بجبر
دلداری نموده فی الحال او را به خانه خود برد و آب گرم کرده خون دست
او را خوب شستی و زن روی بشوهر خود کرد گفت ای مرد
ما را فرزند نبود هم خدای تعالی ما را فرزند داده است پس ایشا
ن در سخا لبحت او کوشیدند چنانکه خوب شد و آن صالحه شب
روز در نماز بود تا مدت هفت سال بدین بگذشت تا
کاروانی جانب روم خواجه برسید یکی و هفتاد فرود آمد
داشت و از هر جنس از قماش و از اجناس و چندین غلام و
کنیز و زن حبشی و ترک و هندی در خدمت او بودند چنین بر
در آن کاروانسرا رسیدند غلامان او فرود آمدند تا فرود آیند و
شتران را بخوابانند و قرار گیرند پس آن شب در آن کاروان
سرا بسر بردند و قرار گرفتند چون نصف از شب گذشت آن تنی
چه برخاستی و وضو تازه کردی و نماز گذاردی و بعد از آن چیزی
بروانه وار بگرد قافله گشتی تا آن شب از آن جا بیرون
آمد و گرد آن قافله را گردیدن گرفت ناگاه در کنج کاروان
سرا روشنی عظیم دید که می آمد گمان برد که مگر دزدان
در کمین قافله نشسته اند گفت بهتر آنست که تنها بروم و بنگرم
سمی تمام تا بیا چه نور است خواجه در بیا از فرش و رفت و دید که
این روشنائی از درون خانه پیر مرد کاروان سرا است که طلوع
میشود تمام در و دیوار آن خانه منور شده است و به بین که
تنفق بسته است خواجه چون آنرا بدید گفت در خانه پیر ترسیت
از اسرار الهی است در بیکش دو از درون آن خانه نظر کرد
پیر زن پیر مردی را دید که یکطرف در خواب بیده اند و زن دیگری
دید که در نماز ایستاده است و نماز میکند و آن نور از دعای او
مر مشعل است از آن جا بیرون آمده و بر جای خود قرار گرفت
اما در دل خود میگفت که خدایا این زن را شوهر نباشد تا او را بعقد
خود در آورم چنین صبح شد چنان در فکر بود که اختیار هیچ نداشت چنانکه شاعر
گفته است تیر است گذشت از دل بر جان گرفت منزل جان تازه
کرد اما کار دل است مشکل خواجه بعد از نماز صبح چند طبق زر سرخ
و سفید برداشت از روی هدیه با چند طاق قماش ها ساخته بر داشت
و بر دست غلام خود نهاد و بر در خانه پیر مرد رفت و زر در پیش برد
بیرون آمد بیکدیگر سلام کردند خواجه آن تحفه ها در پیش پیر مرد بر زمین
نهاد گفت ای پیر مرد مرا با تو حاجتیست اگر حاجت مرا روا کنی چندین
زر و مال دولت و غلام کنیز بتو بدهم که حد و حصر نباشد پیر مرد گفت اگر
از دست من بر آید بجان فرمان بردارم گفت دختر خود بمن دهی گفت
بروم از وی بپرسم و احوال را تحقیق نمایم پیر مرد رفت و آن طبقها
را برداشت نزد دختر بر زمین نهاد گفت ای دختر خواجه ای در این کاروانسرا
فرود آمده است میخواهد که ترا بعقد خود در آورد رضا میدهی دختر
گفت رضای تو رضای منست چنین قبول نمی باشد قبول مطلع هم نزد هست
رضا میدهم پیر مرد باز گشت و پیام دختر را بخواجه بگفت خواجه خوشنود شد فکر
خانه و منزل و عمارت نمود با اندک روزگاری عمارت های خوب و منزل
ها آنجا که بنا نمود و کسی بطلب قاضی فرستاده و قاضی را حاضر کردند دختر را
عقد بستند و همان شب که خواستند بخانه شوهر برند دختر به نماز رفت
دو رکعت نماز حاجت بگذارد و روی بجای که مذکور است نهاده گفت بار خدا
با تو دانی که درد مخفی من دست مرا بدولتی دو دست شوهر بریده است هم میخواهم
که مرا در پیش این مرد شرمنده نکنی و دست بریده مرا بجا آری گفت و
بیهوش شد از عالم غیب دید که در جنت الفردوس آورده بد بنگرم بقرود
ی در آمد از یاقوت سرخ و تختی دید از زمرد سبز مردی را دید بر تخت
بر عظمت جلالت نشسته است و کرد اگرد او ملائکه با ادب نشسته ایستاده
چنین دیدم نزدیک رسیدم ملائکه با مراد لیل کردند نزد آن جوان بردند گفتم این چه
کسیت که بر تخت نشسته است گفتند این تو طلب میکنی اینست گفتم بعلی
دست مرا بدولتی دوست شوهر بریده اند میخواهم که مرا محروم نکنی از دو دست
بریده مرا بجای آوری حضرت چنین آواز مرا بشنید گفت منم امیرالمومنین علی علیه
سلام بنزدیک من بیا دیدم چنین نزدیک او رفتم گفت دست بکشا چنین
دست بکشودم مرا دست خود را در دست دیدم خود چه انگشت بکشید و دو درا
بکشید و در رسم مسح کردند و مرا با خاک که مذکور است با خانه خون آلوده دیدم چنین
من از آن بیهوشی بحال آمدم دست خود را درست دیدم و سجده شکر بجای
آوردم و جامه ها را خون آلوده بود از تن کردم دیبا که بود پوشیدم

همچو ... از [illegible] ... بدبخت
گدائی بر در آمد الله بزد خواجه خواست که نیز ... چیزی داده جهت
آن گدا بیرون برد زن گفت من این چیزها بدست خود میبرم تا آنکه گدا میرفت زن
چون بر در آمد نگاه کرد شوهر اول خود را دید که بر در استاده
بود چون چشم زن بدان گدا افتاد در شناخت گفت تو فلان کس
نیستی گفت آری گفت چه طور شد که بدین گدائی افتادی گدا گفت
گمان دارم که تو زن فلان شخص بوده باشی گفت حال بر سر که گفتی
بدانکه همین که ترا از خانه خود بیرون کردم آتش به سر من افتاد و هر چه
از خشک و تر بود تمام از اسب و شتر و غلام و کنیز بار به من جمله بسوخت
زن گفت ای بدبخت روسیاه هر چند من ترا نصیحت کردم
بجای نرسید گفتی که زنی بد قرابت باشد بر من حرامست حالا خوب مرا
ببین که چه نوع مرا نوازش میکند این دست بریده من این همه مال
من این غلام کنیز من بحرمت آن شخص که جان فدای او کردم آخر
به مقصد رسیدم و تو هم چنان مال بسیار بحرمت او از دست دادی آخر در
مذلت گدائی افتادی چون گدا این سخن بشنید در گریه افتاد و ایشان در
این گفتگو بودند که خواجه رسید و در دست آن زن خود افتاد گفت
من نیز آن زر داشتم که بدوستی حضرت علی آن کوثر را به من دادی
اکنون سبب آن کوثر است که این مال اسباب و غلام کنیز و
جمعیت اسباب هم رسیده ام من غلام تو و این مال اسب و شتر جمله
طفیل تو ای عزیزان بمحبت اهل بیت کرم و سخاوت از آن زن
بیاموزید تا در دنیا و آخرت رستگار باشید هو الله المستعان
والسلام علی من اتبع الهدی

نقل است از شیخ حسن بصری که روزی در میان
گورستان می گذشتم دیدم دو قبر نهاده کودکی
در میان آن دو قبر نشسته و مشتی خاک در کف دست
گرفته این دست بر آن دست میکرد و این آیه میخواند که منها خلقناکم و فیها نعیدکم
و منها نخرجکم تارة اخری و میگفت ما از این خاکیم و بدان خواهیم شد شیخ حسن
این سخن را از وی بشنید و برا عجب آمد و گفت ای کودک این آیه را میخوانی
شیخ ای کودک این اقرار از کجا گفت بگیر از راه پدر حق و بگیر از راه [illegible]
حسن شیخ گفت ای کودک بر قبر پدر گریه میکنی یا بر قبر مادر گفت ای شیخ
نه بر قبر پدر گریه میکنم و نه بر قبر مادر گریه میکنم شیخ را عجب آمد گفت ای کودک
دکان هنوز کودکی و گناه ناکرده از برای چه میگریی کودک گفت ای شیخ خاموش
باش ... [illegible] ... کودکی ... گفت ... [illegible]
که هر جا که آتش باشد اول هیزم خورد را در هم میکشند و بر آتش
می نهند تا کلان را ... بسوزد و من میترسم که
کوچکان دوزخ من باشم شیخ را عجب آمد از احوال آن کودک گفت ای کودک
نزد من بیا تا ترا علم آموزم گفت ای شیخ [illegible] 109

... آموزم گفت ای شیخ ... مرا علم دیگر نخواهم شیخ را عجب آمد گفت ای
کودک نزد من بیا تا ترا نیکو نگه دارم کودک گفت ای شیخ بیایم
اما بشرطیکه هر چه من بخواهم بدهی گفت بخواه تا بدهم گفت اول آنکه
هرگز نخورم مرا سیر داری دوم آنکه هرگز نپوشم مرا بپوشانی
سیم آنکه هرگز نخسبم مرا بخسبانی چهارم آنکه هرگز نمیرم مرا زنده
داری پنجم ... مرا به بهشت بری ... این شرطها نزد تو آیم شیخ گفت
ای جان من اینکه تو گفتی از من نمی آید کودک گفت ای
شیخ من خدائی دارم که کریم و رحیم است که نخورد و نیاشامد و نپوشد و نخسبد
و احتیاج بکسی ندارد و مرا بدهد و هرگز نمیرد و من بمیرم مرا بیامرزد
و رحمت کند من او را گم نکنم ... نزد تو آیم شیخ دست در جیب
کرد و مشتی زر بیرون آورد گفت ای کودک این زر بگیر و نفقه خود کن
کودک دست بر زمین زد و مشتی خاک برداشت و گفت ای
شیخ این زر تو بگیر که این فرد عجب ... والسلام

و من بر عجب ... ام

تمام شد

در حکایت آورده اند که در ایام پیشین تجاری
بود به خانه ... در حین آمدن ...
کرد در بیابانی افتاد قضا را در آن شب که ...
... منزل ... بود آتشی بسیار افروخته
تجار ... منزل سوخته بود مار عظیم در میان
آتش بود نزدیک بود که بسوزد و این تجار مرد
صاحب مروت بود گفت این حیوان را از این آتش
باید بیرون آورد ثواب بسیار حاصل میشود چوبی را
برداشت توبره را بر سر چوب بست در میان آتش
برد مار را بیرون آورد مار از توبره بیرون آمد در
دست تجار پیچید مار با او در سخن در آمد گفت
یک ضرب بر تو بزنم گفت ای مار من ... نیکی
کردم گفت بلی نیکی ... از میان شما آموخته
ام که شما همین نحو میکنید تا یک ضرب بر تو بزنم
نباید ... تجار گفت ... سه نفر گواه بیاید ...

110

شتر کفت بده صاحب شد در رفتن این شتربچه رفته ام مرا برون آورده
است روباه کفت هرکاه شست میکیرید شما کفت یار
دیکر باشد برون شتربچه بروید تا مار برا شما حکم
مار کفت روا باشد القصه مار باشند برون شتربچه رفت شکر
خود را برون کذاشت روباه کفت نکفتم که مار زنده باشد
بروید مار کفت چرا کفتی کفت باین جهت که شتر بچه در سر
کفت سوراخ هم درون رود کفت چرا نمیدانی سیصد القصه
مار شتربچه خود را باشند برون برد خوب هم بجهید روباه کفت
ای نجار برای چه هستی سر شتربچه را محکم ببند چوب
مرده را که خود را بکن القصه مرد نجار چوب برداشت مار
را کشت آن وقت روباه کفت ای بی عقل دشمن را بکیر اورد در
امان دادی این همه زحمت کشیدی دیکر هر کجا دشمن را
بکیر بیاوری امان مده و شتر بار که کردم خصم تو را زنده بود
آشیانی با نهادی خانه بیاد برد القصه انسان
چرا بسیار نیکی روباه بر کمند باشد دست دشمن خود را
بشناسد و دیکر از این دنیا بیرون فاقل باشد که این حکم
...

مار کفت خوب است برویم ببرسیم چون یار را فرستند یک
کاو بیسر بیدا شد مار کفت ازین کاو می پرسیم
نجار کفت بپرس کفتند از کاو عوض نیکی چه دیدی
با خوبی کفت این قدر سوختم که مانند کاو ملائکم بسیار نتاج
برا او کردم و کار هم نمودم و بار هم بردم تا که پیر و ضعیف شدم
شد یک سود که به هلاکت ببرسم مرا آورد درین بیابان
سر داد حالا شد است که مانند قربه سیاه ام مرا
بیک قصاب فروخته است صباح خواهند
مرا سر ببرند دیکر شما میدانید مار کفت نجار
چه حرف داری من ضرب خود را میزنم نجار
کفت ونفرد دیکر هم کو ببرسند ان وقت خود را
بنده مار کفت روا باشد القصه روانه شدند شدند تا نخی
دیده بدرختی رسانیدند مار کفت ازین بپرسیم
نجار کفت ای درخت سبز نیکی بد هست
با خوبی کفت این تا حال نمیدانستم اما این قدر
میدانستم که مانند درختی ام درین سرا در جناب حق
سبحانه و مرا چون بسیار داده است و شاخ و بال
مرا می بینی و هر کس ازین راه می آیند و آن راه
میروند در زیر سایه من می نشینند و هر کس یک
از بته مرا میرسانند یکی شاخ مرا می برد یکی بال
مرا می برد تا برون می خانند که بوته مرا ببرند
و شما خود میدانید مار کفت دیکر چه حرف داری صاحب حرب
مرا میزنم نجار کفت یکی دیکر هم بکوید آن وقت شما خود
میدانید القصه روانه شدند خود را بیک روباهی رسانیدند
شدند مار کفت ببرس نجار کفت ای روباه عوض
نیکی بد هست با خوبی روباه تو نیکی با این کرد ای نجار کفت
این در صحرا آتش در کار سوختن بود مانند او را برون آوردم
روباه هیچ سخن برون آورد کفت تو بره را به چوب بستم در صحرا
آتش بردم بجوه آوردم روباه کفت مانند باور نمیکنم مار با این
بزرکی تو بره با این کوچکی هیچ باور کردنی نیست مار کفت خود دیدم

درحکایت آورده اند که در شهر روم
پادشاهی بود که او را سعفور می کفتند
این سعفور روزی صاحب از زند بیماری
از ان برد و بسر پی دانست که او را جمشید شاه
اسم داشت این جمشید زهر وزیر و وزرا
اعتماد ولی و بیست سال از همه جمع آوری
نموده او را بر تخت نشانیدند روزکاری
روز کار بدین نوع بکذشت تا یک روز پادشاه
فرنک تحفه بسیار با یک دانه قیمتی بجهت پیشکش فرستاد
چون این احوال به دربار پادشاه کردند
کارکنان شاه این به نظر شاه رسانیدند نظر شاه همین
آن دانه خود بسیاد پسند اوحل نشین شد حکیم

بیچون و بیچرا تا یک روز پادشاه قاصد را طلبید
خلعت شاهانه پوشانید و مرخص فرمود بعد
رفتن قاصد وزیر طلبید و گفت ای وزیر میدانی
که قیمت دانه چند است وزیر بخاک افتاد
... عرض کرد بلی گفت چند است عرض کرد
بیست هزار تومان گفت ای وزیر همچو دانه در هیچ
جائی عالم بهم نرسد وزیر بخاک افتاد گفت
چه عرض کنم شاه گفت تا بود دانسته باشم گفت
خواجه سگ پرستی در شهر دمغان نشسته است
که هر دانه در گردن سگ او منت کرده فلانچه
قیمت هر دانه سی هزار تومان است جمع بعد

پنجاه هزار تومان باشد همین که شاه این شنید
گفت بگذار این فلان کرده وزیر را کشیدن
از مجلس بیرون آمد گفت کو جلاد جلاد
حاضر شد گفت بزن گردن این نمک بحرام
القصه وزیر شنید که گردن او میزنند در این
محل اعتماد دوله بخاک افتاد عرض کرد
ای شاه وزیر را کشتن بحاست امان شد گردن
شکستن هر کار که بکنید صبر بکنید بعد
پشیمان نشوید شاه مقرر کرد این را بزندان
بزنند و برسید تا من تفحص این کار بکنم اگر
دروغ باشد بخور این رو بکنم که مردم عبرت بگیرند
در این وقت وزیر گفت اگر شما منظور ... بیاید

که نامه ... خدمت بعد ... ایم ... بیاد
زندگانی کرده ایم تا ما نخواهیم ... نکند یاد
مقرر کرد وزیر را بزندان بردند بجهت ... ادبی
بگذارد دختر ... گوش کن این وزیر دختر داشت
که او را بسیار دوست داشت هر روز کار دختر ... این
بود خود روی ساخت و بر درخت بری خورد
در بستر و صفا ... تا ... روز دختر بعادت
خوشی رفت و خود ... السبد ...
نخی ... دختر زد جهان روشن ... تاریکه
شد گفت بچه سبب زد ... گفت خبر نیست که پدر تو
زندان باشد شما خود سازی کنید دختر گفت بچه
سبب پدر مرا بزندان کرده اند تا حال آنچه که گذشته ...

تقریر نمود ... خواجه بود ... خواجه طلبید
گفت ای خواجه دانسته باش که ... بزندان
فرستاده است بجهت خواجه سگ پرست ... سرد
برنخوردم طعام ... نشستم تا خواجه سگ پرست
در بیابان ... ای خواجه ... خانه چند
... این چند ... چند
قلم ... شهر دمغان ... خانمان
از عقب ... القصه خواجه روانه کرد خود
چند روز ... بعد از چند روز دیگر
... دست رختی مردانه پوشید ... با قره
... شهر دمغان گردید ...
بیابان ... شهر دمغان گردید ...

حوز رسانید اودل باشی طلبید گفت ای اودل
[illegible]
باشی این شخص را بگیر اسب مرا
مرکب را بکلید ... فرش شاهانه [illegible] که ما نوروز
بیایم القصه اودل باشی برفت اسب را [illegible] جای خوب و نگاه
در ... همچنان فرش نمود که کس [illegible]
ان بیامد گفت بسم الله بفرما القصه این دختر
برفت قرار گرفت تا همین شب بود روز گردید روز
دیگر خبر بخواجه رسید خواجه بیامد دست این
بوسید با غلام تا در خدمت [illegible] مشغول
شده شد تا چند روز کار این دختر بالا رفت
خبر به مردم رسید که پسری درین شهر امده است
بچنانی حسن دارد که چشم ادم را خیره میکند

هر روز مردم میامدند این را [illegible] صد نفر
بعد [illegible] همچنان شد که مردم این شهر یک ساعت
در پیش این [illegible] شدن تا یکی روز احوال خواجه
سگ پرست را گرفت گفت ما شنیده ام که درین شهر
خواجه هست که او سگ پرست [illegible] راسته
یا دروغ گفتند بلی هست گفت حرف درینجا
من [illegible] گفتند [illegible] دانسته باشی این خواجه
القدر دولت دارد که بحساب راست نمی اید
گفت ما [illegible] القصه روز دیگر این
برخاست [illegible] رخت فرنگی در بر خود کرد
و [illegible] را برشانه [illegible] ساخت روانه
[illegible] تا خود را رسانید [illegible] خواجه
رسید دید خواجه نشسته است [illegible] غلام [illegible]
کمر بسته [illegible] استاده اند

دولت دنیا انچه بجای خود بیش جمع شده است همگی
نفر خواجه [illegible] افتاده عقل از کله او پرید
بالای تخت بزیر امد دست این پسر گرفت در پیش
خود نشانید این نگاه کرد دید سگی را قلاده
درست کرده است در گردن او است و زنجیر از طلا
[illegible] کرده اند و تختی برای این سگ گذاشته
اند [illegible] رخت انداخته اند این سگ
برای خود در خواب و دو نفر ادمی بود در نوکری
یکی قفل از فولاد محبوس کرده است در پیش
او پسر [illegible] القصه خواجه رو به این کرد و گفت
شما از کجا احوال [illegible] گفت اهل مردم
روم هستم بعنوان سیاحت بخدمت شما رسیدم
خواجه رو بغلام کرد گفت دری حجره را بند بید

خواجه دست [illegible] این پسر را گرفت روانه خانه خود
گردید همین که داخل خانه گردیدن خانه دید همه
فرش های خوب [illegible]
در [illegible] حاضر بود القصه در پیش همین باقی داشت [illegible]
[illegible]
در همان جا [illegible] این پسر نفر [illegible]
[illegible]
پسر در بالای تخت گرفت تا چند روز به عیش عشرت
به سر بردند بعد چند روز از هر جای سخن [illegible]
در میان آورده [illegible] خواجه گفت ای
پسر شما [illegible] شده است که [illegible]
راست [illegible]
مرخص [illegible] خواجه گفت [illegible]
امده اید تا [illegible] دیگر من در خدمت شما بوده
[illegible] گفت هر گاه درین چند روز [illegible] القصه
[illegible]

تا قفقو و تا سک و دربه و در امدن تا الله کریم
روزگار خود شان به شهر روم رسانیدن در دار
در روز روم بجا در پای مروارید چوز و قبه طلا
بر سر تا کردند این پسر در خدمت رسید عرض نمود
ای خواجه شما امشب اینجا بمانید بنده در خانه بروم
بنده که شما باشیم فاصبا شما بر در نشسته برویم خواجه گفت
ما اینجا رسیم تا به خانه فرود امده صلاح نیست تا مادر
کار و ان سرای فرود رسیم القصه پسر برفت در خانه
فرود امده دلم ارام گرفت مادرش امد گفت ای گریبو
شده بدرت رفته برد شد رفته من بری خود کرد دید
حال امد ای گفت بلی اینجا الترو سلی بسر من زد در مراقب
مونس شده است رفتم خواجه به تا سک و او دیدم گفت
کجاست گفت در بیرون دروازه فرود امده است
گفت چرا اینجا نیاوردی گفت اینجا لایق او نیست
خود نمی چه باشد القصه کذشت تا صبح روز شد

صبح پسر برخاست رفت بجای او به خواجه دید خود
او به کاروان سرای رسانید دید خواجه نشسته است
خواجه به این افتاد گفت ای پسر امشب ما را تنها کذاشتی گفت
بلی رفته بودم برای شما جائی معین کنم برویم گفت هنوز
شما خانه باشید کرم و سرد دنیا به خود رسید ما تا حال کردیم
ما را با خانه چه رجوع است شما بفرمائید پسر برفت در پهلو
این خانه نشست تا چند روز خبر به شاه رسانیدند که خواجه
سک برست امده است گفت چه مرکوبی گفتند بلی همین است
همین است که عرض کرده ایم التماس شاه یک پسری هم را دارد
چه بفرمائید کیم احسن او شاه بفرمود خدا بنا فرزند دید که
ادم من است برو برسید و وزیر بیا و رسید رفتند و وزیران
رسیدن اوردن شاه بفرمود او را به حمام بردید وزیر به حمام
بردند برای او اسب جامه نفیس داد بپوشید نو اسب کرد دید
بخدمت پادشاه رسید شاه فرمود او وزیر مرخاهم این خواجه
جا بیا و رسی تا من او را بینم القصه وزیر برفت گفت ای خواجه
تا شما را مرخواهد خواجه پسر و قفقو و سک را روانه خدمت شاه کرد بودن

سعدان چون و بچه خواجه او شد و پسر و پهلوی شما
بجای داده شد خواجه بحال این پسر تا گفت تا بحال این پسر خواجه
سعدان چون بچه خواجه رو نکرده شد که پسر بود تا گفت شما را
مهمان خانه سعد سه روز تا گفت من خواهم که سرگذشت
سرمایه بگو پسر خواجه اعرض کرد از شاه دانسته باشی که مایه
این و نفر کرد در نوع قفقو پسر خواجه سعد مرا باشیم این شهر
از ما بزرگ تر شد بنده ملک محمد نام است و وقتی که
پدر شد مرحمت خدا وصل شد بنده در مصیبت چند
شتم این برادر تا امدند که بیا اموال پدر را حصه کنیم
بنده گفتم ای برادر مال پدر ما تا حال پدر شما هم شما بجائی
بعد مدتی گذشت چیز بجای او در باید خوب نمی دیدند
خود بخانه رسید اینها خسته شده و بیرون رفتند بخانه
فارغ با او ساختند تا یک شب بنده نشسته بودم دیدم که یکی
قاضی خانه الله بنده گفتم مرا با قاضی چه سر و کار است
القصه مرا پیش قاضی بردند دیدم این دو برادر اینجا
نشسته اند قاضی سخن کرد گفت چرا مال پدر را با ایشان حصه
نمی کنی گفتم سخن حال ختم خواهم گفت تا نشسته تا عذر بنده

گفتم خوب است القصه مختصر... از روز مایه حال بود از
مایه کاغذ گرفتند سعد چند روز صبر کردند مرا از
از خانه خود شان بیرون کردن هر چند سعی نمودم بجائی
نرسید یکی مادر پیری داشتم دست او را گرفتم بیرون
امدم با سک مادر بنده رو بمن کرد گفت ای فرزند غم مخور
خدا کریم است یک دو نسه مایه دارم گرفتم او را زود بفروش
شام نشستیم بر سر فروش مایه خود کن یک خانه برای ما
بنده دانه فروختم بازار رفته... گرفتم یک خانه حلال
مایه خریدم تا سه سال شاید بنده به دو سه بازار ستون مایه
رسید یک روز در دکان خود نشسته بودم یکی امده گفت
هیچ خبر از برادران داری گفتم نه چه در بین او فوت ایشان
در بین بنده امدند گفت برادران تو نزد در کار گشتن
... گفتم چرا گفت صد تومان قرض داد شد ازین
جهت از یاد شاه بنده این که شنیدم جهان روشن بچشم
بنده تاریک شد رفتم دیدم که این هر دو در حال ایشان

۱۱۷

۱۱۸

دل من برای ایشان سوخت چند تومان خود را
بر داشته آوردم گفتم راست بگوئید مال ها شما را چه کردید
گفتند مال ها را تمام بار کردیم روانه بلخ شدیم در عرض
راه دزد بر ما برخورد اینچه داشتیم بردند ما این قرض را
نمودیم بخانه خود آمدیم می دیدیم این بود که ما را در کار گذشتن
شما ما را خلاص کردید از بابت شما بعد برای ایشان
مایه که داشتم و خدمت نمودم تا چند روز گذشت
این دو نفر آمدند ای برادر شهر بلخ نفع بسیار دارد
رحمت خود است که ما را در خدمت شما بود آنجا
رویم هر چند سعی نمود بجایی نرسید تنهای [illegible]
نشستم با ایشان در کشتی نشستم روانه بلخ شدم تا چند
روز یک شب مهتاب بود برادر ها با ما [illegible] گشتم
آمدند مرا چند زدن با ما [illegible] بر دریا [illegible]
همین که بالا آمدم مرا گرفتند به دریا انداختند فریاد
برآوردم هر چند فایده نداشت افتادم این سگ دیدم که

این سگ هم خود را به آب انداخت مرا [illegible]
بر باد من برس از بابت شما چه عرض کنم هفت شبانه
روز در میان آب گردیدم این سگ مرا دید که من
در کار غرق شدنم خود را به من رسانید و در زیر سینه
بنده رسیده بنده بالا می گرفت خود شنا می کرد
با این طریق تا یک روز به جزیره ای رفتیم
بیهوش بودم تا شب به هوش آمدم دیدم
یک نفر شخص بالای سر من ایستاده است
مرا احوال گرفت بنده که بنده را کدام این بنده
برای من جا کرد چیزی بسیار نمود پاره نان بمن
داد برگرفت بنده قدری خوردم قدری هم به سگ
ریختم اینکه به حال آمدم باد و صدای مادر
من هم آمد گفتم بود این فرزند که با این برادر ها
صحبت مکن که ایشان با شما دشمن اند که مادر ایشان [illegible]

بهر حال بهر در سعی خود بود [illegible] کرده شدم [illegible]
از شما این دو برادر در این جا مکر کردن وقتی که ایشان
دیدم جواب [illegible] در پیش ما ایشان رفتم
دو دستی پای ایشان افتادم گریه بر من [illegible]
ایشان مرا شروع بزدن کردن دست ما را به عقب
بستند گفتند که شوهر در مرا فرق کرده ای خون بهای
او را از شما میخواهیم رفتند بحاکم عرض کردن و چند
تومان با او دادند [illegible] حاکم
مقرر کرد که مرا یک جای بود ما در سیاه چال [illegible]
بار که [illegible] انجا [illegible] اندازند [illegible]
مرا هم انجا انداختند [illegible] این سگ هم از پی
من آمده بود دید که مرا انجا انداخته اند فریاد
بسیار کرد من دل بر خود بستم این سگ وقتی که مرا به چاه
انداخته اند رفت دکان [illegible] یک عدد نان
برداشت شروع [illegible] کرد تا چند دفعه این نان را
[illegible] که سگ به کجا می رود دیدم که این سگ آمد نان

دیدم که این سگ نان را در چاه انداخته است
این نان [illegible] هر روز دو نان با یک کوزه آب
برای من می انداخت تا [illegible] روز در آن چاه بودم یک
شب [illegible] بودم دیدم یک ریسمان پایین آمد گفت
بالا بیا بند ریسمان را چسبیدم بالا آمدم
شکر خدا بجا آوردم دیدم [illegible] اسب با زین و لجام
در این جاست گفت سوار شو سوار شدم [illegible] کرد دیدم
قدری راه رفتم دیدم [illegible] در بزرگ [illegible]
[illegible] از شب تا صبح راه رفتم از اسب فرود آمدم
نماز [illegible] دیدم که این [illegible] اورده [illegible]
گفت [illegible] در شما [illegible] بودم [illegible] گفتم
شما کیستید گفت [illegible] برادر [illegible]
مرده است گفتم پس [illegible] که آمده بود [illegible] گفت [illegible]
که من پسر عمو داشتم این [illegible] بر [illegible]
او را گرفته است در این جا انداخته است [illegible]

شما را در اینجا اوردم شما هم سوگند شد خود را به سید
نمیباشم شد هم سوگند شد خود را برای او کسی
مانی بسیار خجل شود کرد گفت شوهر شو مانی را سوار
شد هم روانه کردیم تا خود شهر رسانیدم از رسیده
چه عرض کنم عمارت عجب جائی لطیف فرود امدیم
غلام ما زیبا بهم شب و روز مرا خدمت میکرد شد تا
یک شب وضو کردم نماز قضائی خود را ادا نمودم
این دختر مرا نگاه میکرد گفت این چه هست گفتم
خدمت خدائی خود بگزاردم گفت خدا چه هست
گفتم خدا این زمین و اسمان را ایجاد کرده است مرا و ترا
او ایجاد کرده است دختر گفت مرا هم بیاموز او را اموختم
مقصود قول مسلمانی شد این دختر گفت مرا بزنی
قبول یکی مانی شوهر مرا القصه او را وعده خود در
اوردم مدتی در اینجا ماندیم خبر به مردم شهر
رسید به قصد کشتن ما کمر بستن اخر کوچ مرا
بر داشته از آن شهر گریختیم تا ما فرار

داخل این شهر شدم که برد ما بودن بهر طرف احوال
گرفتم بخانه خود رسیدم در کاروان سرا رفتم بحجره
گرفتم شروع به خرید و فروخت کردم از باد شاه
کار شد باز گرفت تا به حدی هر بار که اورده شد
تا انبارها پر رفته گنجی عجب خریدن شد شب
چه که باد شاه این شهر با بنده بسیار خوب بود
تا یک روز مرا گذر به دکان اشتر افتاد
دیدم این دو برادر اینجا در کار حرف نشسته
مرا شناختند از باد شاه رفتم بخانه برای اهل خانه
مانی نقل کردم گفت البته دیگر ایشان را بیش
خدمت ... گفتم زنان را عقل نمی باشد مانی زنگبار
بردرست از باد شاه امدم غلام مرا فرستادم این دو را
دو را اوردم گفتم راست بگوئید شما این نحوی که
داشتید چه گردید بار ما یکشی زدیم که بر هم دو
حین راه رفتن کشتی ما غرق شد ما چه که داشتیم باد
فنا رفت این بود که اینجا بودیم شما ...
نیامد اورده

121

از باد شاه برای سپاه ما به گذشتم ایشان را بار
تصور نکرد اورا کردم تا عرض هفت سال سعی از
زن مانی بر رحمت خدا عز و جل شد این دو برادر املاک
گرفتا وطن میرویم هر چند سعی نمود نشد اخر بجوم
اخر مرا اخر کرد شد چون اگر بار کردم روانه
شدیم تا بیست روز راه رفتیم یک شب بر فقا
هی حاجت بیرون امدم سهو ابود گفتم قدری
دورتر میروم که ایشان مرا نبینند جائی کود دل
کرد اوردم همین که نشستم دیدم این دو نفر اینجا
مانند مرا بگرفتند شروع بزدن کردند القصه
چهل زخم مرا بزدند خیال کردن که مانی مرده ام
مرا گذاشتند و رفتند او کشان در رفتن یک دو
این شکه دیدم که مرا ... گر اسند شروع کرد
زخم مرا لیسیدن تا چهل روز در ان جا افتادم

این سگ روز ما در رفت از گوشت مرده و از
استخوانها هر چیز که گیر می امد برای من می اورد منبعد
خودم شکر خدا میکردم یک روز نشسته بودم
دیدم شور بسیار بر سر ما جمع شدن چون
مرا به این حال دیدن مرا سوار بر اسب کشیدن
با هم به نزد خود بردن از باد شاه ایشان دختر باد شاه
فرنگ بود به عنوان شکار امده بود شد حال آنجا را
برای به سوخت مرا همراه خود برده بود چرا او را در
مرا بحال اوردند بعد شکر خدا تعالی بجائی اوردم
امادا بعد از ایشان همه مرا داشتم تا یک جا
بی مرا خالی دیدم شروع بنماز کردم یکی مرا دید
خبر به دختر رسانید که این شخص ما نماز خواند
خدای تو دست بسته را اقرار کنید دختر مرا طلبید گفت
اگر راست گفتی خوب و الا مرا هم نزد تو زنبا بگیم

122

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بمرد مال خال اسباب بر دستم [illegible]
گرد سیده خانه خود شدم رفتم خانه [illegible] رسیده دیدم
دیدم برادر را فروخته اند خانه خریدم کوچ [illegible]
[illegible] آوردم کار و سر اساختم [illegible] گرفتم
دیدم این دو برادر بار که یک طبق نان بر سر گذاشته
نان می فروشند ایشان را شناختم آوردم بخانه
خود جا دادم هر روز برای ایشان خدمت میکردم
یک روز زن من گفت ایشان چه چیز شما اند [illegible]
که اینقدر [illegible] میکنند گفتم برادران من
گفت [illegible] در پیش خود جا دادید ایشان
[illegible] گفتم ایشان از کرده خود پشیمان شده اند
گفت [illegible] شما گفتم خود را [illegible] بودم
دیدم ایشان هر کدام کار [illegible] در دست [illegible]
[illegible] در [illegible] ایشان [illegible] گرفتم
در روز [illegible] این [illegible] کردم حال [illegible] است که هر سال
مبلغ [illegible]

خود بگیر [illegible] هر گاه [illegible] حکم شما [illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible] آوردن [illegible] کردن [illegible]
خواجه [illegible] شد گفت [illegible] شما [illegible]
محافظت کرد و این دختر برای خواجه عقد [illegible]
ایشان [illegible] رسیدن [illegible] والله اعلم
حکایت دیگر
[illegible]
اخبار و بیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند در شهر خراسان خواجه بود مال
بسیار و نعمت بیشمار داشت و خدا عالم او را
یک پسر [illegible] نداده بود بعد انقضای [illegible]
[illegible] رسید خواجه دختر برادر
خود را به او داد تا چند [illegible] نگذشت خواجه
[illegible] خدا واصل شد [illegible] مال و اسباب [illegible]
این پسر [illegible] که [illegible]

شدند هر روز مال [illegible] به [illegible] شد [illegible]
دختر عم او [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] ایشان از این جهت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] هم مال خود را به [illegible]
[illegible] در عرض چند سال کار [illegible]
کردن که مال [illegible] شود آن وقت [illegible]
[illegible] آمد گفت [illegible] گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] گرفتم [illegible]
[illegible] شدم [illegible] گرفتم خانه

آمدم [illegible]
هفت سال افتادم کار این دختر عم [illegible]
[illegible]
[illegible] برداشت [illegible]
[illegible] افتاده بودم دیدم
[illegible]
[illegible] در دست [illegible] دیدم
از [illegible] به آسمان میرفت گفتم [illegible]
[illegible] گفت منم جناب
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمدم [illegible]
[illegible]
آمدم [illegible]
[illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
[illegible] در [illegible]

کیسه را از دست او گرفتم دست او را بوسیدم گفتم اسب
ندارم اسب [illegible] رسید ابادی [illegible] راه که بر
[illegible] که مبادا از [illegible] بیایند
[illegible] روز [illegible] امدم دیدم قافله بسیار
در سر در میان جمع شده اند و یکی شخص فریاد میکند
میگوید ای سلیم بیا اسب ترا بگیر [illegible] رفتم دیدم
اسب خود با زین و لجام و یک دست اسلحه خوب
از زره و جوشن و کلاه خود شمشیر و نیزه [illegible] رفتم
اسب از دست او گرفتم گفتم این اسب کجا بود گفت
امشب در خواب مرا گفتند که فلان اسب را ببر
[illegible] تمام [illegible] خانه [illegible] نشان
[illegible] اوردم [illegible] خانه رفتم [illegible]
[illegible] خانه [illegible] کردم
[illegible] با یک دختر از خانه بیرون امدم [illegible]
[illegible] جمع شدن [illegible] چند دینار [illegible]
روانه کعبه معظمه شدم و چند [illegible] که رفتم [illegible]

روز [illegible] دیدم [illegible] قرار دادن [illegible]
لعن و طعن بر عمر و ابی بکر عثمان می نمودم و چند [illegible]
[illegible] کشتی بسیار [illegible] تا خود [illegible]
شدم زیارت طواف بجا اوردم بعد از ان بر گشتم [illegible]
وطن کردم دیدم تا عرض راه رسیدم [illegible] در بین
راه کمین کرده اند [illegible] بی خبر بودم وقتی [illegible] دیدم
[illegible] اطراف [illegible] گرفته اند هر چند سعی نمودم [illegible]
[illegible] بر دند در زندان محبوس کردن
[illegible] زندان [illegible] کسی [illegible] زندان [illegible]
[illegible] نموده بودن [illegible]
سر بر [illegible] همچنان [illegible] تا یک روز
دل [illegible] نهادم [illegible] نهادم دیدم [illegible]
[illegible] گفت ای سلیم برخیز گفتم [illegible]
[illegible] بیرون
[illegible] خوردم [illegible]
[illegible] زندان بیرون اورد [illegible]
[illegible] دریا [illegible]

[illegible] کردم [illegible] امدم [illegible]
دیدم که [illegible] بزرگی [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] که از [illegible] بالای [illegible]
[illegible] شروع [illegible]
از کنار دور شد دریا بموج در امد با عظیم [illegible]
گرفت هر چند سعی کردم [illegible] فایده نکرد
القصه در میان دریا رفتم [illegible] روز در میان
در میان دریا [illegible] یک روز در میان [illegible] خوابیده
بودم [illegible] که [illegible] دیدم پوست
[illegible] خود [illegible] شدم دیدم جای خوب درخت
[illegible] از [illegible] همچنان [illegible] خود [illegible]
بودم القصه [illegible] امدم [illegible] خود [illegible] شکر خدا
بجای اوردم [illegible] خود [illegible] نمودم بعد از ان
روز [illegible] میوه می خوردم شب [illegible] بود درخت بزرگ
بالا [illegible] بالای ان درخت می خوابیدم تا مدت یک
سال [illegible] بسر بردم یک شب بالای [illegible] بودم دیدم
[illegible] از دریا [illegible] امدند [illegible] بیرون اوردن [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] یک فرسخ راه می [illegible]

[illegible] از درخت پایین امدم [illegible] بار [illegible]
درخت بالا رفتم دیدم [illegible] بعد از [illegible] وقت [illegible]
سر خود [illegible] خود [illegible] هلاک کردن [illegible]
روز [illegible] بالا [illegible] رفتم او [illegible] گذشتم بعد از چند
روز دیدم [illegible] از [illegible] بر امد بر سر همین چشمه فرود امد
همین که فرود امد [illegible] دیدم که [illegible] بودم
[illegible] درخت [illegible] خود [illegible] بیرون اوردن
در میان حوض رفتند شروع به بازی کردند [illegible]
[illegible] امدم رفتم [illegible] یکی [illegible] بردم پنهان شدم [illegible]
از اب بالا امدند [illegible] خود [illegible] شروع [illegible]
فریاد کردند بعد از ان [illegible] ای سلیم [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] شد [illegible]
بود هر چند ایشان سعی کردند [illegible] بیرون [illegible]
اخر [illegible] ایشان در پیش من امد [illegible]
بسیار [illegible] درخت [illegible] اوردم [illegible]
[illegible] این یکی [illegible]

شروع در رفتن کردم تا بجائی رسیدیم شهر عظیم مثل توانائی الوان
زمین همه از زعفران رنگی ها هم لعل و یاقوت الفقصه فرود
آمدیم بجائی دیدیم در عمر خود ندیده بودم بعد از ان داخل
عمارت شد کردیدم چه عمارت بر شعر نقل راست هم آمده بنده
بردند تختی بود بسی خوب در سپل وخی پادشاه جا دادند پادشاه
روی بما کرد و گفت ای سلیم خوش آمدی گفتم خوشی بود ناخوشی
بود کجاست گفت شما نقد سبیع بسیار کشیده عرض کردم بلی پادشاه
شخصی خیلی فاصله از دور نشسته بود رو به او کرد گفت او را ببر قضا
کار خود بکنید چه مصلحت هر دو نمی عرض کرد امانت بود باید
داد بعد از ان دست مرا بگرفت داخل حرم شدیم حرم شاه
مرا تسلیم بعرض کرد دیدم دختران پادشاه وانقدر اسبحا
نشسته اند مرا دیدند شروع بخنده کردند اما امانت بنده نبود
نشست بنده هم خیال دیگر رو داد زن شاه فهمید گفت ای
سلیم چیزی در دلم بخور جائی گرفته است بنده هم گفتم خوب
شد زن می شی ها بیش آمدن مرا بردن در پیش خود نشاند
بنده از خوردنی بسیار آوردن بنده به هیچ چیز میل نبود زن
شاه در ما بیش آمد گفت ای سلیم چه چیز میخوری گفتم هر

خواهش می شود گفت از برای امانت خود دلگیر مباش بعد
بعد بر انداخته گفت هر سی صد دیدن ما این چیز ها او نیست الفقصه
اگر صد سال دیگر شما هم آمده بودید مال شما بود گفتم هر گاه
راست می گوئید چرا از ما پنهان کردید فرمود نخود نامحرم
مرا باشد بعد از چند روز پادشاه در حرم پی ما فرستاد
گفت ای سلیم می خواهم امانت شما را به شما بدهم چه مصلحت
میدانی بنده از خجالت چیزی نگفتم فرمود چرا حرف نمی زنی عرض
کردم اختیار با شماست فرمود مهر دختر ما چه بسیار می باشد
شما هیچ ندارید گفتم چیزی ندارم هر چیز که می فرمائید
بنده می دهم گفت چیزی نباید بیاورید در اینجا بسیار رسید
گفتم خوب است الفقصه قاضی فرستاد قاضی بیامد
به دو جانب نشان دادند نشست فرمود در کار خود باشی
قاضی دستور کاغذ بر داشت شروع بنوشتن کرد
پس از نوشتن مهر نوشت بار رخت و اسباب بسیار
شب بار و خود نشان کافی کردم پادشاه فرمود در دو حجله
مرا بنشین گفتم به حرم دیدم الفقصه لشکر بالا بردن آوردم در پیش

نهادم پادشاه فرمود انتها کجا بدست [illegible] ابن سر
مال کدخدا بود به خدمت او عرض نمودم پادشاه بسیار
خوشش آمد الفقصه این دانه ها قیمت کردند هر یکی
بیش از نو مال قیمت کردند خزانه بر داشتند باقی
به ما داد الغرض رفتند دختر را استمار کرده چهل
شب و روز عروسی کردند بعد دست مرا بگرفت داخل
حرم شدیم خانه دیدیم از همه داخل خانه کردیدم
زن هم مال بیش آمد مبارک باد گفت مرا دخل
نشستم زن ما در پیش ما آمد دست مرا بگرفت
شدند الفقصه داماد شدم روز دیگر دیدم خلق بسیار
سر به ما آمده اند بعضی آمده اند که یا بنی آدم بوده نظر پادشاه
مثل نثر گفتم اینها چه طایفه می باشند گفتند دیوان
یکی را دیدم قبائی پوشیده بود چند رنگ گفتم این
چه شخص می باشد گفتند این هم دیو است گفتم قبائی
این با این طور چیز است از جهت این که از هر رنگ یکی
از مردم می رسانند الفقصه هر روز در سر دو سفره
بود دم اسب اسباب همه چیز ما معین بود دایم

سوار شدم روز شدم در سیر شهر گشتیم تا یک روز در خانه
نشسته بودم مرا یاد وطن آمد آه کشیدم زن همه
مال به ما گفت چرا بی حوصله گفتم از جهت این
مرا یاد وطن آمد گفت از آدمیزاد وفا نمی باشد گفت
غم مخور یکی می فرستم کوچک طفل تا ترا بیاورد گفتم
راست مرا یاد حضرت امام رضا آمده است تا او را
زیارت ادا نکنم فائده نمی کند آخر الامر ناچار شد گفت
بعد از چند روز فکری می کنم بعد از چند روز
دیوی را آورد سفارش بسیار کرد چند تا از موی
خود را بما داد گفت هر جا که در ماندی این را در
آتش بده بر ما به فریاد تو خواهم رسید الفقصه
نشست او سوار گردیدم روانه شدیم تا به جائی
رسیدیم دیدیم این دیو یاد کرد گفتم چه چیز است
گفت پادر سلمی گفت ان سیاهی را آورده ام
نمی گفتم بلی گفت راست ان مدعی است
با ماه شما انجا نمانید مرا [illegible]

سر و دو ماکی خوب بالا آنجا بهم خود بگیر بیا ببرد و سید گفتم
چه تو را بدانم گفت فرهاد او را با او رسید فرهاد
دوم با هم در روز هم بالا فرهاد دیسیم مرا نشنید
پس جان او را کشتم اگر او مرا کشته است بنده
بلاشک اینجا شدم دیدم فرهاد دیسیم بیدار نشد
گفتم بروم ببینم کار اینها بکجا رسیده است
رفتم دیدم هر دو خاک شده اند افتاده اند
بند کمر بسیار گشتم بجای نرسید شروع
برفتن کردم همین روز رفتم تا دو روز رفتم
بعد از آن از کار افتادم دل بمردن نهادم آخر
گفتم قدری دیگر راه بروم خدا کریم است قدری راه
رفتم دیدم گوسفند بسیار در اینجا است یکی گو
سفند گرفتم قدری شیر دوشیدم خوردم قدری جا
آمدم قدری بالاتر رفتم دیدم یک شخص بد هیکلی
در اینجا هر چه باشد مرا دید و گفت سلیم خوش آمدی
محبتی بسیار بمن کرد مرا هم با خود برد رفتم
دیدم قادر بزرگی بود شد تا شکی بزرگی در اینجا

در اینجا تنها بود سنگ برداشت گفت بیرون
تا من گوسفندان را بیاورم همین که داخل شد
رو شدم دیدم جوانان بسیار در اینجا زنجیر کرده است
ایشان که مرا دیدند شروع بگریه کردن گفتند از کجا
با اینجا آمدی خود را در میان بلا انداختی گفتم
بچه حال آمدم بعد از آن دیدم همان ملعون
آمد با گوسفندها را جا داد و آمد دیدم
یکی گوسفند را سر زد یک سیخ برداشت آتش بسیار
کرد این را برشته کرد خورد بعد یک نفر آدم هم برشته
او را هم خورد بعد مرا هم گرد گفت شما هم بعد رفتند
روز را خواهم خورد بنده بسیار عاجز شدم این ملعون
سر و بخوابیدن گرد بند رفتم آن میل تا خوب سرخ
نمودم رفتم بالای سر او میل را به چشم او فرو کردم
هر دو چشم او را کور کردم گفت ای سلیم [illegible]
[illegible] هم گفت سر در عقب من گرد رفت سنگ [illegible]
برداشت گوسفند را شروع به بیرون بر کرد دیدم [illegible]
مرا بگیرد رفتم [illegible] گوسفندی ذبح کردم [illegible] پوست او
رفتم بیرون او [illegible] دادم سر در عقب من کرد آخر

سنگ عظیم بر سر او زدم او کشتم واصل کردم [illegible]
این جوانان را خلاص کردم [illegible]
جوهر بسیار برداشتم بار کردم روانه خانه شدم
یکی سال وارد خانه شدم نصف شب بود [illegible]
دیدم بیار خوش حال شد گفتم چراغ روشن کن گفت
نفت ندارم گفتم این مال [illegible]
سیم داخل بازار شدم جوهر بیرون آوردم که نفت بگیرم
مرا بگرفتند شروع به زدن کردن گفتم هر شب [illegible]
اینجا دزدی [illegible] خانه را چند شب [illegible] کرده بود
دیگر القصه مرا بزندان بردند مدتی [illegible]
در زندان ماندم یکی روز نشسته بودم دیدم یکی
آمد [illegible] بعد القصه مرا در حضور شاه بردند
گفت ای سلیم من خواهم سرگذشت بمن بگو نقل کن
کرده باشم گفتم چه شده است که بنده این نحو نقل
کنم گفت راست است [illegible] حاسد من شده است
حکیمان گفته اند تا سرگذشت غریب شنوی
رفع نمی شود گفتم تا روز بادشاهی خود بمن

با جمعا بندی بخو باشد شد القصه سه روز بادشاهی خود
را بمن داد انگشتر را بمن داد و گرفتم همین که بر سر تخت
قرار گرفتم فرستادم زن شاه را مرخص کردم بعد
قوشون را طلبیدم [illegible] روز دیگر
فرستادم [illegible] بخشیدم روز
سیم فرستادم [illegible] را بیاورند آوردند
گفت این خوبی که شما [illegible] چگونه شما این همه
را شهید کردید حال دولت شما بآخر رسیده است
[illegible] کنید تا
مادام این را گفت [illegible] بر سر او زد [illegible] سر او
برداشتند این وقت سر در عقب او کردند
مسجدی در آن نزدیکی گرفت پناه به آن مسجد
بردند شروع کردند مسجد سوختن او خواهد آمد
[illegible] را آتش داد [illegible]
او را برداشت [illegible]
بردند بر سر سلیم تخت شاهی نشانیدند
بصوب اللهم ارزقنا بحق محمد و آله

در حکایت آورده اند که در شهر بغداد پادشاهی
بود که او چهل کنیز و یک زن داشت جناب
حق سبحانه او را اولاد نداده بود آخر الامر شد
و یکی زن دیگر برد این زن حمل برداشت
شاه از این زن محزون بود رفت از این عمارت
و در شهر یک دست عمارت خوب بنا کرد با الله
که روز کاری همچنان زن عمارت که چشم آدم خیره
کرد این زن را برد همان جا نشاند تا آنکه یک حال الله
ختنه زن رسید پادشاه دایه طلبید گفت صلاح از
شکار دارم تا رسید در همه باب متوجه این زن باشی
مبادا آن حرم صلاح بیاید اینجا کار کند القصه
پادشاه با قوشی روانه شکار شد تا چند روز
بعد چهل از آن جا شنو وقتی این زن نزد دیگر شد
شد خبر باو رسید دایه خود را طلبید گفت هر کار بکنی
کار بکنی این طفل را تلف بنما ور نه عهد کردم از
تا دنیا توان کرد دایه روانه شد بلکه یک بچه
خود برد وقتی رسید آن طفل بود سگ بچه در پیش

او گذاشت پسر را در صندوق او در چون او زن بچه
اولاد سید شد در وقت کوچک برداشت پسر بود در
توی صندوق گذاشت رود خانه دار نزدیک
بلکی بود در آن آب انداخت اتفاقا این رود
خانه در خراسان بود پادشاه خراسان باغی
داشت آب رود خانه به نهر رفته بود داخل باغ
باغی خود کرده بود از قضا این صندوق به آب
وارد داخل باغ گردید پادشاه باغی باغبانی داشت جدا
صاحب حق سبحانه تعالی او را فرزند نداده بود
باغبان بیچ از باغ بیرون آمد دید شهر که کلک
دید یک صندوق پیدا است این صندوق را
داشت سر او را باز کرد دید یک طفلی در تو
صندوق است این طفل را برداشت آورد
گفت ای زن جناب خدا بما اولاد نداده بود
این هم اولاد ما القصه این طفل را شروع به پرورش
شش ماه شد که از بغل بیرون آمد چون خوب
شد چند کلمه از این بگذار از پادشاه بشنو وقتی

مراجعت نمود داخل خانه شد بعرض شاه رسانیدند
زن تمام سگ زاد شاه طلبید دایه را گفت چه کردم
کردید ای کنیز سوء برسید چند بن سالست نان از خود
دیم این فرزند محتاج شدم این طلا کردید ..
زنی را باقی از حرم بیرون باشد بیا و رسید او را دیو او
دشمن گفت دست بکو چه کردی با طفل من گفت اگر
راست گفتی خوب والا تو را پاره پاره میکنم عرض
راست آنکه من او بود در توی صندوق گذاشتم در این
رود خانه انداختم شاه هر چند به اطراف جوانب
کس فرستاد اثر از آن ظاهر نگردید جهان روشن بر وی
از تیره و تار شد فرمود این نوع امر مهر سر این جایی
سر در هر که نه آب باشد و نه آب دهی القصه او را
بیرون برده سر دستند تا آنکه دیگر حرمان هم خبر شد
جایی که نشستند رفتند چند کلمه از این بگذار گوش کن
حالا یکی روز پادشاه خراسان بعزم شکار
از خانه بیرون آمد که هم چنان بیابان
افتاد دید در زنان در پی نشسته است احوال

برسید ایچه پیر است که گذشته بود بعرض شاه
رسانیدند شاه اینکه صاحب تقصیر بود همانجا
سر او را بود داد این یکی برداشت بهمراهی خود برد
روز به روز کار این زن بالا گرفت کار بجایی
رسید این زن بانوی حرم شد بعد انقضا
تی هفت سال این پسر در پیش ملک باغ آمد
گفت ای پدر شما هر چند سال چند نوبت از
پادشاه انعام میگیرید من هم انعام میخواهم وقتی
همان فردوگاه زن گفت ای .. جان تمام از شما
مانند هم این همه حقوق سعی برای شما میکنم گفت نه من
سه موسوم از شما بستر بچی میخواهم گفت کدام سبب
گفت موسوم سه گل را گفت خوب است القصه وقت
گل بهار شد این برخاست سه دسته گل خوب برداشت
و رخصت طلبی کرد گذشت روانه بارگاه پادشاه شد
یک دسته را برد به نزد در پیش شاه بر زمین گذاشت
فرمود این را که آورده است گفتند پسر باغبان فرمود
بیا در سید او را در دست همین که چشم شاه به او افتاد

پسر کیستی عرض کرد بلی پسر باقی بان باغی جان قاورد
کجا بودی بخانه تحصیل علم می نمودم فرمود برو ببیند
باقی بان بیا ورسید رفتند باقی بان را بخدمت شاه
فرمود ای باقی بان راست بگو این فرزند شما است
عرض نمود بلی فرمود تا امروز ماه او را سند بیدم
گفت شاه راست انکه تا امروز طفل بود خدمت
ملا بود حال بنده هم پیر شدم این باقی این هم باقی بان
بشد باید معاف داری شاه بسیار خوش امد
فرمود هر کس سر دوست دارد این استعام کند
القصه هر روز بعد نوبت ماه بر او داد سعد این پسر
استادگی بسیار کرد فرمود چرا اینچه روز بخاک افتاد
شاه اگر مصلحت دانسته باشد بنده سر خفی عرض بکنم
دو دسته از این گل دارم به صاحب برسانم فرمود
صاحب کیست عرض کرد بلی حرم شاه بلکه دختر شاه
فرمود مرخفی برو شاه گردید وقت این طفل دا
خل حرم شد اگر سبها شر کی او را منع نمواید

یوسف از سر او مرکنیم القصه پسر رو داخل حرم
شد یکی را به دختر شاه داد یکی را به حرم شاه داد
زن شاه همین که برجمال پسر افتاد حتی نا در فرزندی
بحوش افتاد او را بپیش طلبید بحتی بسیار برای او
کرد دختر شاه گفت ای مادر شناخت با این پسر بحث
با این پسر در رسید گفت راست انکه این قدر شیرین
در پیش ما شده است به نقل کنم گفت راست
انکه مادر همچنان تر عشق این پسر خورده ام
به شعر سیق کنم گفتند بسیار شد بگیرید فکر در این باب
کنیم گفت چه فکری کنیم گفت امشب امشب شاه
امشب بحرم امد شما خود را در بار رسید رسید
هر چند برای شما حکیم را اورد شما روز به روز
بیشتر بهانه کنید بعد خواهند به شما احوال گرفت
بگو راست انکه این منزل شاه ساز دیگ
در پیش باقی بیک دست عمارت بسازند خدا

کرسیم بلکه بحل بیاییم القصه زن شاه صاحب
از ان شد روز به روز از او شد سید تر
شد هر چند حکیم اوردند بجایی نرسید
تا یک روز بگفت ما این زن را بحل
مرا ادم بپیش شاه حرف مرا گوش به عرض شاه
رسانیدن شاه او را طلبید فرمود اگر
شما به کار مرا بحل بیاوری عهد کردم ترا
از مال دنیا ستون کردانم شاه مقرر کرد
داخل حرم کنند این مرد داخل حرم شد گفت
اگر راست گفتی خوب و الا سر ترا فاش
کنم ترا در نظر شاهی ابروی کنم گفت راست
انکه پسر باقی بان انجا امده بود بر از ما گل
اورده بود این قدر محبت او به دل ما جا
کرده است هر چند تمام صحبتی بخدا کنم
بیجایی نو رسید سر کند تمام بر ار

او نقل کرد حکیم بیرون امد گفت شاه از این ظعیفه
نور رسید هم گفت اراست انکه این سر زمین این را
می سازد گفت چه باید کرد گفت در پیش باقی شما یک دست
عمارت خوب بسازید این زن در همان جا خوب ست
بحال خواهد امد شاه مقرر کرد به اندک روز کاری
همچنان عمارت بساز کرد به عقل راست این
حرم را بادختر را بر دند همان جا داده شد ابنشان را
در این جا یکه هر چند کلام از هر شنوا این انعام را گرفت
در پیش پدر اورد گفت ای پدر این پول را هم نخاهم
یک قواسب بکیرم گفت صاحب اختیار هر تا شی القصه
این پسر در یک ماه بار رفت اسب خوب بگیرد
هر اسب را بدید مطلوع او نه بود اخر یک روز
باز امد اسبی بر زمین کشتی اورده بود بند باد شاه
۵ نفر وزیر داشتند همه این اسب را تمعع کرده بودند
باد شاه بنابه خاطر ایشان اسب را با زر فرستاد این
پسر اسب را بر خود به صد تومان خرید اورد بعد
یک روز امد و یک دست برق خوب خرید و رفت

امد در روی باغ شکر کرد عمارت ساختن بر اندکی
روزگاری عمارت خوب و ... همه چیز ... باکر
دو نفر غلام یکی رنگی خرید و از مجلس یکی
غلام خرید که اسم او شیرین بود این شیرین هم خیلی
حسن داشت که از اتاقی خود نشسته داشت ... دیده
همه چیز ها خوب بود کار جز این بود هر روز سوار
اسب خود میکرد دید نگار در رفت با غلام ها سید
آهو شکار میبرد ها همچنان شد که گوشت کسی نمی خورد
تا یک روز مشورت شد روشن گفت ای ...
نگار خوب در نظر دارم گفت چه نگار فدا شوم
فرمود شنیده ام یک شهر پادشاه عمارت خراب کرده اند
عرض کرد چه چیز خراب کرده است فرمود سه چیز
خاطر ها در آنجا اشیاء گرد آمده یکی بسر و یکی شیر
و یکی اشتر گفت هر چند اینجا با شما می باشند اما در
بجا رفتند قفلت می باشند هر گاه سه چیز می بود یکی
مرسه خوب بود خوب حال که خاطر شما می خواهد

می رویم بیشتر به خدا ایشان به اند که روزگار
خود را باد روز شهر رسانید حرمسرا رو به شیرین
فرمودند که باید گرد شما آنجا بمانید ...
اند و نه فریاد میکنم هر فریاد ...
هر گاه فریاد ... شما سر خود را ببرید و ببرید
هر چند شیرین فریاد کرد ... حرمسرا ...
بنام ... در پیش شیرین
شیر در پیش امد همچنان ... کوش ...
سر او به دماغ ... یک فریاد دیگر خود را در پیش
انداخت ... همه ساخت یک فریاد
کرد و همچنین کار ... ساخت شیرین گفت
ای برادران مدتی شد که آفتاب ما نرسید
شما آنجا بمانید تا ما برویم ببینیم چه خبر است
چند قدم برداشت دید در کار آمده است گفت
چه کردی فرمود کار خود را کرد ... شیرین رفت تعجب

... بیرون امد غلام ها بوطلیطه گفت ای دانستید
خبر است ... بود که روزگار همچنان
افتاد آنجا ... رسید چه تعریف کنم القصه ...
سفر در آنجا نگاه داشت ... برداشت روانه
شد خود را داخل باغ کرد ... گفت
نگار رفته بودم شروع کرد به گریه او نقل کردند
گفت ای این نگار ها چه چیز گفتی مبادا ...
خرد ما بی چه خاک بر سر خود کنم ...
روزگار ... هم چنان آبادی در ... شهر
شد الا فقر ... رسید ...
... شهر گرد ... تفحص کرد
... بند نکردن پادشاه وزیر طلیطه ... ای
وزیران ... معنی راضی است که شما ...
... خود را این شخص ...
... طور ... همچون بهلول
در ولایت ما ... ما او ... وزیر

بجای افتاد گفتند ای شاه غم مخور ...
... کنیم القصه ... احوال پسر گرفت
تا یک روز داخل باغ شد پسر در عمارت خود
نشسته بود شیرین در برابر ایستاده بود نظر زن
جمال پسر خورد گفت ... با این ...
پسر ... فرزند ...
... باغ باغ بوطلیطه گفت ای باغبان ...
ما زیست گفتی ... از حال ...
کردم گفت این ... نشانت چه ...
... فرمود ...
هیچ ... گفت بلی رفت یک ...
قبای او ... شناخت
پسر طلیطه سر و روی او را بوسید گریه بسیار کرد
شد ساعت ... مبارک ...
... دیدم ...

بود شد اسم دختر شاه گل بود بهم چهل حسن داشت
القصه شهابت این شهرت در غایت مردم از هر طرف
به خواستگاری او می آمدند شاه گفت اسباب نامه
بست دختر می دادند تا یک روز نشسته بود خبر رسید
که پادشاه فتنه تار با قوشون بسیار در کنار آمده است
مردم خبر گفتند به این خصوص اگر شاه دختر خود را بدهد
برود والا خاک این ولایت را تو بره می کشند
گفت بیا سید رون به این سهو پرسید که پیش من هم اکنون
فرستاده است در این محل خبر رسید پادشاه فارس هم
در کنار آمده است با قوشون بسیار چون این خبر رسید
پادشاه هم در کار قوشون آمده ببین شد به اندک روزگار
شده بود قوشون جمع نمود ایشان هم رسیدند
در بیرون شهر چادر بر پا کردند تمام بیا با هم
فرو گرفتند و پیش پادشاه قاصد فرستادند که گفت
معلوم می شود شما به دعوا آمده اید اشما دو نفر با هم
دعوا کنید هر کدام ما هر کدام غالب آمده اید از وقت

به بنیم جمله بلند کرد ماه یک دختر پیش شد در هم
به هر دو نا شما می ترسند ایشان هم وقتی که این را شنیدند
شروع به دعوا کردند چهل روز با هم دعوا کردند
پادشاه فتنه تار دید شکست خورد لیکن شکست خورده
مهلت گرفت و بیرون نشست پادشاه فارس کس
فرستاد که وعده وفا گفت نه وعده ای نکرده بودم
هنوز شما او را شکست نداده بود دید این
در برابر شما نشسته است آخر بر این قرار دادند
با هم دعوا کنند شروع به دعوا کردند هر چند
نفر شاه کشته بجای نرسید خبر به پادشاه فارس رسید
نفر پهلوان او رخ بود هیچکس حریف او نشد
بود شد هر وقت یک نفر ایشان بیرون می آمد
کشته می شد او شاه بلند می آمد در این اثنا هم
که بود شکست به پادشاه فارس ایشان خبر رسید خبر به پادشاه
دختر داد از دور نگاه می کردند هر چند خبر می کردند

ابرو ایشان ماه عم رسیدن آخر کار بجائی رسید
پادشاه طبق بود بر نیزه بوق گرد دور گردن خود
بود چون دید چنگ بیرون آمد خبر گفت ای شیرین
برو اسب مرا بیاور شیرین رفت اسب خود را
و اسب آقا مهر او را جهیز روانه شد سوار شد
در کل آمد و گفت اول کردن من از بیم کار خود
از آن فرنگی در این اثنا مادر چون پیش آمد گفت
بکدام فرزند هم امروز که پیدا شده است خدا او را
محافظت کرده است آخر خاطر به خاطر او را مرخص
کردند خبر سوار شد خود را از شاه نشسته دید چون چشم
شاه بر این پسر خورد گفت از روز برآن این کیست
به امداد ما آمده است گفتند ما نمی شناسیم لیکن
از غیب آمده باشد القصه یکی هم از آن طرف بیرون
آمد خبر گفت ای شیرین برو کار او را بساز
شیرین رفت سر نیزه او را بگرفت چند طعن

هنگام ایشان خطا آخر شیرین پهلوان نیزه
بر حلق او زد او را از پشت زین برداشت
بر زمین زد در این وقت همه بر دست پهلوانی
آفرین گفتند شروع به شادی کردند همان روز
هفت نفر پهلوان کرد در این محل خبر پیش آمد
گفت ای یاران امروز جنگ موقوف است تا صبح
روز باغ گردید اسب ها بستند بر خود آرام
گرفتند پادشاه چند نفر تفحص کرد اسری بسته کرد
با روز دیگر یار بیرون آمد نیزه دست گرفته
پادشاه فارس هشت نفر پهلوان را طلبید
گفت دشمن باشید چندین سال است تا دو
نمک خوار من بودید امروز باید همگان دست
بردی کنید که کسی پادشاه شده باشد گفتند ما
نه نفر بیرون برویم کاری یا این سوار بکنیم
تیغ جمع سوزان بشود یکی از آن پهلوان بیرون آمد

هرمز رو بشیرین کرد و گفت ای شیرین تابرو کار
او را بسازد شیرین گفت خوب سر راه او رو
بگرفت میان ایشان چند طعن ضربها
شد هر چند شیرین سعی بکرد بجای نرسید
آخر زخم گران خورد به هر زیغی خود را از معرکه
بیرون آورد هرمز وقتی که این را دید جهان
روشن بروی او تیره و تار شد نهیب بر اسب
خود داد سر راه او را بگرفت گفت ای پهلوان
بیا تا هر دو از اسب پیاده شویم یکدیگر را باهم
کشتی بگیریم خدا بکه خواهد دهد گفت مگر از گرز میترسی که
گفت نه از هیچ چیز نترسیده ام از هیچ چیز چونکه
ایشان جوان مرد باشند خدا از ضرب درین محل
از اسب بزیر آمدند گفت چه طور کشتی بگیریم گفت
باهم کشتی میگیریم دست در کمر یکدیگر کردن گفت
زور اول با شما است این پهلوان شروع برد در کرد
هر چند سعی کرد بجائی نرسید گفت نوبت با شما

نست هرمز دست در کمر او کرد به یک زور او را
برداشت همچنان شمشیر بر کمر او زد مثل خیار او را
دو حصه کرد درین سو را قرش این لش را برداشت
یک حصه برد در میان فوشی او انداخت و نصف
دیگر را بر سر نیز زد به میدان بر زمین زد تا آمد
آمد مبارز طلبید یکی دیگر آمد کشته شد تا که هیچ
نفر را مطرف رسانید و یکی دیگر آمد و گفت
که امروز با شما مکنم عزت شاهزادین باشد این را گفت
گرز را حواله فرق سر او کرد گرز او بر سر اسب هرمز خورد نو
کرد درین محل هرمز زیر کشید اسب او را بیجان کرد
در آورد چند نفر دیگر باهم کردند هرمز خدا را یاد کرد
جان منت بر سر او زد که برود چه او بیرون آمد
الوقت شروع کرد گوشت او را و جیده تمام کرد
و چیده درین محل شیرین بر پای اسب آورد سوار شد
باقی کرده بود گفت تا بیست روز رند عود ... دخل
باقی شد دستور زبانی خود نشست بر پای طعام آورد
بخورد شروع بگریه کرد هر چند او را نصیحت کرد بجای نرسید

درین وقت هرمز دیش آمد گفت ای جان پدر
چرا اینقدر گریه میکنی گفت دست کرده اند کاش حال بکار
مانده اسید آخر دیدن کار بجائی نرسید رفتند
مادر او را خبر کردند مادر او با دختر شاه درایشان آمدند
شروع به نصیحت کردند بجائی نرسید آخر گفت
ای مادر این اسب ابی بود ایشان نشناختن گفت
جان مادر از روزی که شما ما را بخواست آورده اند
آمده ایم در فلانه جزیره به همین رنگ اسب از دریا بالا
آمدند بینده میکنم در اینجا باشد هرمز چون این را شنید
شیرین را طلبید سفارش بسیار کرد و روانه شد
همین روز رفت خود را به یک جزیره رسانید گفت
اسب کرده اش پیش بکنم چه قدر اسباب کرد دید
که کبوتر از هر سید شد بالا درخت نشست باهم گفتند مرد
این جوان کجا میخواهد برود گفت درپی اسب آبی
آمده گفتن چها است که نوشته باشد که بیاورد

گفتند چرا مرشد شد بشرط بسم حاجت زعفران هم
خوب برد او را آب کنند وقتی اسب را دید در آنجا
بکند زرد اسب ها خواهند خورد از حال رفت این
وقت مرشد شد گرفت چون هرمز این را شنید
برخاست قدری زعفران تحصیل کرد روانه راه
شد ... روزگار خود را بسیار جزیره رسانید
چون اسب ها را دید بسیار نحو گرفت یک مادیان
خوبی بود شد در عرض یک روز خود را داخل باغ کرد
چون هرمز داخل باغ شد روز دیگر سعادت بزرگ دیدند
از طرف پهلوانان بیرون آمدند از این طرف هرمز با شیرین
بیرون آمدن شروع بدعوا کردند به اسب روز کارزار
کاشتن نه ساخت بعد رو بشیرین گفت
ای شیرین بروکار این نوشته ای تا مکر پادشاه
فتنه ها کشتی رو ... در پیش جان بیاور
با او شغل می باشد هرمز رفت و نزد او در پیش تخت
پادشاه سر زمین زد رفت در توی باغ قرار گرفت

شیرین این فروشن را بر دشت سر در عقب
ایشان کرد به اندک روز بکار رکاب داشتن را
ساخت هر دو نفر پادشاه را دستگیر کرد ایشان را
تحویل سپهسالار کرد و خود برگردید در توزک
باقی [illegible] و قرار گرفت درین وقت پادشاه باشد
کامی داخل بازار خود شد وزیران را طلبید گفت ای
وزیران این شخص را ما از شما میخواهیم اگر زمین
فرو رفته باشد اگر بر آسمان رفته باشد دستگیر خود مرا
نمید چون وزیران این شنیدن بخجلی افتادند
گفتن وزیره را مهلت میخواهیم پادشاه مقرر کرد این
دو نفر پادشاه را بجائی خوب فرود آورده شد خود
داخل حرم گردید حرم شاه پیش آمد او را مبارکی
باد کرد پادشاه گفت کار را دیگر کرده مرا مبارکی
باد میکنی حرم او گفت اعلحضرتا چرا اینقدر غافل باشید
هم چون پهلوان در ولایت شما باشد نشود شما او را
پیدا گفت هر چند تفحص میکنم نتوانستم پیدا کنم